

نام کتاب : شب های بی ستاره

نویسنده : مهسا طایع

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

فصل اول :

عصر آن روز ، هوا خاکستری رنگ بود . ابر آرام آرام می بارید و طبیعت ، قطرات نوازشگر باران را می بلعید . نسیم می چرخید و پرنازک اقاقی ها را که به رنگ پر کبوتران سفید بود ، مرطوب و باران خورده از شاخه های سبز درختان جدا می کرد و عطرشان را در هوا پراکنده می ساخت . هوایی که پر بود از بوی نم و خاک و رطوبت . بوی علف و سبزه . عطری که جادوی بهار محسوب می شد . وقتی ویزیت اولین بیمارش به اتمام رسید یک فنجان چای نوشید . پنجره را تا آخر باز کرد و با یک نفس عمیق ، هوای مرطوب آن عصر بهاری را بلعید و در سینه اش حبس کرد . برای ملاقات با بیمار بعدی ، دقایقی استراحت کرد . در حاشیه ی خیابان مقابل مطبش دو درخت سیب به چشم می خورد که پر بود از شکوفه های سفیدی که چشم هر بیننده ای را خیره می کرد . او لحظاتی را به تماشا ایستاد و دوباره پشت میزش نشست .

-لطفا مریض بعدی !

لحظه ای بعد زن و شوهر جوانی وارد اتاق شدند . اتاقی که بیشتر به یک بهشت کوچک شباهت داشت . او طوری اتاقش را با گل های زیبایی آراسته کرده بود که می شد به راحتی در همان دقایق نخست ورود ، آرامش عجیبی را در آن احساس کرد . آن چنان که وقتی به عمق چشمان او نگاه می کردی هر قلب طوفان زده ای آرام می شد . وقتی شروع به صحبت می کرد ، لحنش نوید زندگی می بخشید . شغل او کاملا برازنده اش بود .

-سلام آقای دکتر !

او لبخندی زد و مقابل آنها ایستاد .

-سلام فکر نمی کردم دوباره شما را ملاقات کنم . مشکلی پیش آمده ؟ من گمان نمی کردم که ...

زن تقریباً خنده ی بلندی کرد و گفت :

-بله ، مشکل ما حل شده و امروز ما برای عرض تشکر خدمت رسیدیم ... من واقعا حالم خوب شده و آرامش خاصی دارم .

مرد با تکان سر ، گفته ی همسرش را تایید کرد و بعد افزود :

-آقای صبوری شما فوق العاده هستید .

مرد ، دسته گل زیبایی را که در دست داشت روی میز او قرار داد و در حالی که هنوز لبخندش محو نشده بود ادامه داد :

-ما زندگی مان را مدیون گفته های خوب و سازنده ی شما هستیم .

-اوه ، خواهش می کنم . من وظیفه ام را انجام دادم .

او از این که می دید خانواده ای را از متلاشی شدن نجات داده و به زندگی طوفان زده ای آرامش بخشیده است ، احساس

رضایت و خشنودی می کرد . بعد از آنها نوبت ویزیت خانم بیات بود . زنی که یک سال قبل پسرش را از دست داده بود و

بعد از مرگ او دچار بیماری های روحی و روانی شده بود و در طول این یک سال او هفته ای یک بار به دیدن دکتر سلیمان

صبوری می آمد و با شنیدن حرف های او به آرامش نسبی دست می یافت . وقتی وارد اتاق شد مثل دفعه های قبل رنگ و

رو پریده و هیجان زده به نظر می رسید . با دیدن لبخند دکتر معالجش اشک در چشم های او جمع شد .

-دکتر !

-آرام باشید خانم بیات !

سلیمان پرونده ی مخصوص خانم بیات را روی میز گذاشت ، کاست او را در ضبط انداخت و رفت کنار او ایستاد . خانم بیات

روی کاناپه نشست ، خود را تکیه داد و چشمانش را بست .

-خب شروع کنید خانم بیات ، من می شنوم .

-تمام این مدت سعی کردم فراموشش کنم ، ولی بی فایده بود نمی توانم !

و بعد شروع به گریستن کرد .

نیم ساعت بعد وقت او به پایان رسیده بود اما سلیمان تا آرامش لازم را به بیمارانش نمی داد ، اجازه نمی داد اتاقش را ترک کنند . او هنوز به دردهای خانم بیات گوش می داد و چیزهایی را از گفته هایش یادداشت می کرد که صدای زنگ تلفن بلند شد .

-خانم فرزانه وقتی من مریض دارم شما نباید ...

-عصبانی نشوید آقای دکتر ، چندین بار از منزلتان تماس گرفتند من مجبور شدم . حالا هم مادرتان پشت خط هستند .

سلیمان نگاهی به ساعت روی دیوار اتاقش انداخت . باور نمی کرد زمان به این سرعت گذشته باشد .

-وصل کنید لطفا .

ارتباط برقرار شد و سلیمان می توانست حدس بزند که چقدر مادرش عصبانی است .

-سلام مادر !

-واقعا که ... تمام مهمان ها آمده اند و تو هنوز ...

-معذرت می خواهم مادر ، شما تلفن را قطع کنید . من سعی می کنم خیلی زود حودم را برسانم .

او دیگر فرصتی برای ادامه ی گفتگو نداد . چشم های خانم بیات به او خیره مانده بود .

-خانم بیات من واقعا عذر می خواهم . شما ادامه بدهید .

-تا همین جا کافیسست آقای دکتر . هفته ی دیگر باز هم مزاحمتان می شوم .

-خوشحال می شوم . به امید دیدار .

خانم بیات خیلی زود اتاق را ترک کرد و سلیمان کتش را برداشت و به تعقیب او از اتاق بیرون آمد .

-خانم فرزانه من عجله دارم . برای فردا برنامه ام را آماده کنید .

-چشم آقای دکتر .

وقتی پشت فرمان نشست و استارت زد ، تازه به خاطر آورد که برای سپیده هنوز کادو نگرفته است .

یک گردنبنند ظریف با چند نگین برلیان زیبا ، تنها چیزی بود که بعد از نیم ساعت جستجو در یک جواهر فروشی بزرگ ،

توجه اش را جلب کرد .

-آقا لطفا فاکتورش را بنویسید .

مرد لبخندی زد و گفت :

-خانم شما باید خیلی خوش شانس باشد . چون شما سلیقه ی فوق العاده ای دارید .

سلیمان تبسم کرد و چیزی نگفت . بعد از خرید گردنبند مقابل یک گل فروشی پارک کرد و یک دسته گل مریم و سوسن و گل سرخ خرید . می توانست هدیه ی خوبی برای جلال باشد .

وقتی وارد خیابان فرعی شد ، ماشین های زیادی آنجا پارک شده بود . گوشه ای خالی یافت و ماشینش را پارک کرد . با ورود او مهمان ها همه یک صدا فریاد کشیدند :

-به افتخار برادر عروس خانم !

و بعد صدای کف مدعوین بالا رفت . سلیمان با اکثر آنان احوالپرسی کرد و در میان ازدحام مهمانان چشمش به جلال افتاد . او در کت و شلوار کرم و پیراهن شیری رنگ خوش تیپ تر از قبل به نظر می رسید . سلیمان دست او را به گرمی فشرد و جلال از دسته گل زیبای او تشکر کرد .

-ببینم مرد ، تو امروز هم نتوانستی از مطببت دل بکنی ؟

-مجبور بودم ، باور کن فقط دو تا بیمار داشتم .

-خیلی خب ، بهتر است هرچه زودتر سپیده را ببینی . خیلی نگران بود .

سلیمان به راه افتاد . صدای موسیقی و کف زدن مهمانان ، هیاهوی عجیبی را به پا کرده بود . تقریبا تمام صحن های بزرگ حیاط با میز و صندلی ها پر شده بود که مهمانان را در خود جای می داد . صحنی باشکوه پر از غنچه های گل و مساحت بزرگی که با چمن فرش شده بود . در وسط حیاط استخر بزرگی وجود داشت که فواره ی بلند آب آن را مزین ساخته بود .

سلیمان در بخش خانم ها اجازه ی ورود خواست . بدون استثنا تمام دختر خانم های جوانی که آنجا حضور داشتند آرزوی همسری دکتر سلیمان صبوری ، روانکاو معروف شهر را داشتند که یک جذابیت افسانه ای داشت .

سپیده از جایگاه خود به طرف سلیمان در حرکت شد . چشم هایش با دیدن او با برقی از شوق درخشیدند .

-فکر می کردم که یادت رفته عروسی خواهرته .

-اوه ، ابا ، من عذر می خوام .

و بعد گردنبد زیبایی را که برای او خریده بود به گردنش آویخت . خانم صبوری سلیقه ی پسرش را تحسین نمود و سپیده از او تشکر کرد . سلیمان چند قدمی برداشت دوباره برگشت و سپیده را مجددا نگاه کرد .
-راستی ، یادم رفت که به تو بگویم ، مثل شکوفه های درخت سیبی شدی که من هرروز تماشایشان می کنم . خیلی قشنگند !

چشم های سپیده پر از اشک شدند و سایر خانم ها شروع به کف زدن کردند .

سپهر کنار باغچه نشسته بود . در حالی که عطر گل های محمدی را استنشاق می کرد ، قدری نگران به نظر می رسید . سلیمان آرام کنار او ایستاد و دستش را روی شانه ی او قرار داد .
-به چه فکر می کنی ؟

سپهر تکانی خورد و از روی صندلی بلند شد . وقتی این دو برادر کنار هم قرار می گرفتند از لحاظ قد و اندازه کاملا هم طراز بودند فقط رنگ مو و چشم هایشان بود که آن دو را از هم متمایز می ساخت . سپهر موهای لخت خرمایی رنگی داشت و سلیمان با موهایی سیاه و خوش حالت چهره ی شرقی تری را می نمایاند .

-تا حالا نمی دانستم که انقدر به سپیده علاقه دارم . این خانه بدون او سوت و کور خواهد شد .

سلیمان با تکان سر حرف های او را تایید کرد و گفت :

-خواهر کوچولوی ما خیلی زود عروس شد !

سپهر به تلخی خندید .

-او بیست و سه سال دارد .

جلال که متوجه آن دو شده بود نگاهشان کرد و سعی کرد از حرکت لبهایشان چیزی بفهمد ، سلیمان با حرکت دست او را به طرف خود فرا خواند .

-در خدمتم !

سپهر و سلیمان به او خیره شدند .

-چیه ؟ چرا به من خیره شدید ؟

سلیمان گفت :

-باید قول بدهی که خوشبختش کنی .

-قول می دهم !

سپهر گفت :

-قسم بخور .

-شما دو نفر چرا این طوری شدید ؟ هیچ کس نمی تواند خوشبختی را تضمین کند ، ولی من سعی خودم را می کنم .

سلیمان و سپهر در دو طرف او ایستادند . جلال لبخندی زد و از بودن آن دو در کنار خودش احساس غرور کرد .

سلیمان با نگاهی جدی ولی تهدیدآمیز گفت :

-اگر یک روز چشم هایش را پر از اشک ببینم ...

سپهر ادامه داد :

-اگر اذیتش کنی !

-اگر دلش را برنجانی !

-اگر اخم کنی !

-اگر از گل نازک تر بگویی !

-خیلی خب چکار می کنید ؟

-ترا له می کنیم !

این پیزی بود که سپهر و سلیمان یک صدا گفتند . جلال باز هم خندید .

-من صد برابر شما به او علاقه دارم و از این که خواهر شما همسر من شده افتخار می کنم .

وقتی که در جمع مدعوین جلال دست سپیده را گرفت تا او را در راه رفتن به خانه ی بخت یاری کند چشم های سپهر و

سلیمان پر اشک شد .

-ما خیلی تنها می شویم سپهر .

-غصه نخور من به زودی داماد می شوم و عروسم را به این جا می آورم .

-تو دیوانه ای ، این کار برای تو خیلی زود است . من که بیست و پنج دقیقه از تو بزرگترم هرگز به این چیزها فکر نکرده ام .
سپهر با صدای بلند خندید .

-باور کن جدی می گویم ، اگر دختر خوبی پیدا کردی به من آدرس بده .

-من که گمان نمی کنم بتوانم با این موجودات کنار بیایم .

-اگر مثل جلال خوش شانس باشی ...

با رفتن سپیده حرف در دهان سپهر شکست و با چند قطره اشک او را بدرقه کرد . کم کم مهمان ها رفتند و خانواده ی پنج نفری آنان به چهار نفر تقلیل یافت . سپهر و سلیمان روی صندلی نشستند و به آرامش ظاهری پدر و مادرشان غبطه می خوردند .

-شما چطور می توانید انقدر خونسرد باشید ؟

-چیه سپهر عصبانی هستی ؟

-یعنی شما از رفتن سپیده ناراحت نیستید ؟

خانم صبوری بلند خندید و رو به شوهرش گفت :

-این دو نفر توقع دارند که من از خوش بخت شدن دخترم ناراحت باشم . آروزی هر مادری این است که عروسی بچه اش را ببیند .

سپهر بلند شد ، گویی کمی رنجیده بود .

-کجا می روی سپهر ؟

-می خواهم کمی قدم بزنم پدر .

-این موقع شب ؟

-دلم گرفته .

-به همین زودی؟

سپهر شانه هایش را بالا انداخت و رفت . نزدیک در به عقب برگشت و صدایش را بلند کرد :

-تو نمی روی سلیمان؟

-نه ، می خواهم استراحت کنم .

سلیمان به قدری خسته بود که بعد از رفتن به رختخواب خیلی زود خوابید . آن شب زمان با تن خسته ی او یاری نکرد و خیلی زود آن چنان که هنوز پلک هایش گرم نشده بودند ، پنجه های بلند و طلایی آفتاب ، از لا به لای پرده ی تور به درون اتاقش خزیدند و او چشم گشود . در حالی که به شدت احساس خواب آلودگی و کسالت می کرد . دقایقی بعد مادر به سراغ او آمد .

-عزیزم ، سلیمان!

سلیمان غلتی زد و نگاه از پنجره ای که نور آفتاب صورتش را می شست گرفت .

-مادر اصلا دلم نمی خواهد که بیدار شوم . خیلی خسته ام .

-خب استراحت کن .

-کار دارم مادر ، باید درباره ی بیماری یکی از مراجعینم مطالعه کنم .

مادر لبخند زد وقتی سلیمان به چشمان او دقیق شد پرسید :

-مادر ، شما گریه کردید؟

مادر با دستپاچگی پاسخ داد :

-نه ، چطور مگه؟

سلیمان آرام بلند شد و گفت :

-پس شما هم از رفتن سپیده ناراحت هستید؟

-این یک امر طبیعی است پسر . ولی باید عادت کنم و برای رفتن شما دو نفر هم خودم را آماده کنم .

-من که ابد ، چون محال است آنی را که مورد تایید من باشد پیدا کنم ولی سپهر مثل اینکه تصمیم دارد ازدواج کند .

-جدی می گویی؟

-چرا هیجان زده شدید مادر؟ گمانم دیشب این تصمیم را گرفته بود.

-که اینطور، امیدوارم چنین باشد.

بعد دستش را به علامت تایید بالا گرفت و ادامه داد:

-ضمنا تو هم باید بدانی که خیلی از خود راضی هستی، آنطورها هم آش دهن سوزی نیستی.

سلیمان خندید و به دنبال مادر اتاق را ترک کرد. مثل روزهای قبل دقایقی را در چمن بزرگ مقابل ساختمان و اطراف

باغچه ها به ورزش پرداخت و بعد از صرف صبحانه در کتابخانه مشغول مطالعه روی پرونده ی یکی از بیمارانش شد. ساعتی

بعد، وقتی او گرم کار بود، ضربه ای آرام به درب اتاقش کوبیده شد. باز هم صدای زنگ تلفن که از سالن بلند می شد افکار

او را به هم ریخت. آه که چقدر از زنگ تلفن بدش می آمد.

-بفرمایید.

سپهر بود که با شانه های افتاده و چشمانی که غرق بی حالی بودند وارد اتاق گردید.

-تویی؟

-می بینی که منم!

-ولی این موقع روز...

-حوصله نداشتیم. آمدم دنبالت بریم سینما.

-سینما؟

سلیمان پوزخندی زد و دوباره سرش را پایین انداخت.

-می آیی یا نه؟ او نگاهش را به عمق چشمان آشفته ی سپهر دوخت و صمیمانه پرسید:

-چی شده سپهر؟

-چیزی نیست. حالا می آیی یا نه؟

-خودت که می دانی من اهل این برنامه ها نیستم. تازه خیلی هم کار دارم.

او سرش را تکان داد و خیلی زود اتاق سلیمان را ترک کرد . چهره ی آشفته ی سپهر ، لحظاتی افکار سلیمان را به خود مشغول ساخت ولی دوباره فکرش را روی پرونده ی بیمارش خانم بیات متمرکز ساخت .

وقتی آمد ، چشمانش برق می زدند . آرامش نداشت . راه می رفت . می نشست . ایستاد . کنار پنجره رفت . باز نشست . تکیه داد . کف اتاق دراز کشید . خندید . آرام شد . انگشتانش می لرزید . چشم هایش آرامش نداشت .

-چی شده سپهر ؟ چرا غذا نمی خوری ؟

-چی گفتید مادر ؟

تکان خورد . چشم هایش هراسان بود . سلیمان به دقت او را نگاه می کرد .

-گفتم غذا نمی خوری ؟

-چ... چرا می خورم . خیلی هم اشتها دارم .

وقتی لقمه ای در دهان گذاشت به گلویش پرید . جرعه ای آب نوشید و وقتی نفسی به راحتی کشید یکباره پرسید :

-از عروس خانم چه خبر ؟ نیامد ؟

-مگه تو خبر نداری که سپیده و جلال یک هفته در شیراز می مانند ؟

-آه چرا فراموش کرده بودم .

و بعد نگاهش به طرف سلیمان غلتید .

-حیف شد که نیامدی سینما ، فیلمی بود که ... بگذریم . باید می رفتی و می دید . این بهاره کیمیا طوفان به پا می کند .

عجب بازی قشنگی دارد .

سلیمان نگاه شیطنت آمیزی به او کرد و رو به مادر گفت :

-راستی برای سپهر کسی را سراغ ندارید ؟

سپهر یکه ای خورد و پرسید :

-منظورت چیه آقای دکتر ؟

-مگر خودت نگفتی که تصمیم داری ازدواج کنی؟ ... خب من هم به مادر گفتم که ...

سپهر دستش را بالا برد و با عجله گفت :

-نه ، این کار مادر نیست ، باید خودم از عهده اش بر بیایم .

خانم صبوری خندید و گفت :

-مثل اینکه کسی را زیر نظر داری ؟ هان ؟

سپهر شانه هایش را بالا انداخت و چیزی نگفت . بعد از اینکه خانم صبوری میز ناهار را ترک کرد ؛ سلیمان نگاه موشکافانه

ای به سپهر انداخت .

-چیه ؟ چرا ذره بینی نگاهم می کنی ؟

-من یک روانکاو هستم !

-خب منظور ؟

-می دانم توی مغز تو چه خبره ؟

-بگو من هم بدانم .

-تو امروز کسی را ملاقات کردی که برایت هدیه ای داشته .

-چه هدیه ای ؟

-عشق !

سلیمان حرفش را گفت و سپهر را تنها گذاشت .

-این کیه بابا ؟!

سپهر با خود نجوایی کرد و به اتاقش رفت و تا نزدیکی های غروب با خود کلنجار رفت ، عاقبت طاقت نیاورد و دوباره خانه را

ترک کرد . اما مقصدش رستوران ارم که مدیریت آن را به عهده داشت نبود ، بلکه او برای دیدن مجدد فیلمی می رفت که

هنرپیشه ی جوان او ، سپهر را مجذوب خود کرده بود .

وقتی پشت فرمان اتومبیلش نشست ، احساس کرد غروب غم انگیز و بی رمقی خواهد داشت . هر لحظه که اتومبیلش روی باند اول جاده ، یکنواخت و آرام به پیش می رفت ، او احساس تنهایی عمیق تری می کرد . دلش می خواست هر چه زودتر به مطبش برسد . زیرا آنجا روح آواره اش را پناه می داد و با پرونده های بیمارانش خود را سرگرم می ساخت .

-آقای دکتر ، خانم بیات باز هم تقاضای ملاقات کرده اند .

-برای امشب ویزیتشان می کنم .

-ولی ایشان در نوبت نیستند .

-چاره ای نیست ، خانم بیات وضعیت بحرانی دارد و من باید به او کمک کنم .

منشی اتاقش را ترک کرد و سلیمان تنها ماند . آخر وقت ، هنگامی که خانم بیات ضربه ای به در نواخت و وارد شد او احساس خستگی می کرد . اما ایستاد و با همان لبخند آرام و مهربان از او استقبال کرد .

-سلام خانم بیات .

-سلام .

-لطفا بنشینید .

خانم بیات باز هم روی کاناپه نشست و سلیمان قبل از اینکه به سراغ او برود ، یک نوار داخل ضبط گذاشت تا بعد از پایان جلسه ی دوباره ی گفتگوش را با خانم بیات مرور کند . خانم بیات پلک های متورمش را روی هم گذاشته بود و سعی می کرد آرامش داشته باشد .

-خانم بیات چرا نمی خواهید حقیقت را باور کنید ، این همه شکنجه را برای چی تحمل می کنید ؟

-سکوت !

-خانم بیات ؟

-سکوت !

-با من حرف بزنید . از حالتی که دچار می شوید صحبت کنید .

خانم بیات راست نشست . بغضش ترکید و باز هم به گریه افتاد .

-نمی توانم دکتر ، دست خودم نیست ، دیوانه شدم . هر جا می روم بیژن با من می آید . نگاهم می کند . می خندد . حرف هایش را می شنوم ولی وقتی می خواهم لمسش کنم فرار می کند .

لحظاتی سکوت در فضای اتاق حاکم شد . سلیمان لیوانی شربت نارنج به خانم بیات داد و خودش پشت میز نشست .

-خانم بیات ؟

-بله ؟

-می توانم سوالی از شما بکنم ؟

-بفرمایید .

-چرا در مرگ پسر تان خود را مقصر می دانید ؟

او لحظه ای در سکوت فرو رفت ، سکوتی تلخ و مبهم .

-وقتی او بیمار بود ، من به اروپا رفتم . برادرم تنها بود و تنها کسی که می توانست با او همراه باشد تا خودش را در خارج

معالجه کند من بودم . من بیماری بیژن را جدی نگرفتم . وقتی برگشتم که . . . خیلی دیر شده بود ، نمی توانستم کاری

برایش انجام دهم . دو روز بعد از آمدن من . . .

شانه های او از شدت گریه می لرزید . سلیمان آنقدر با او صحبت کرد تا کمی آرام گرفت . خانم بیات با چشم های پف آلود

اتاق را ترک کرد و از در عقب که مخصوص خروج بیماران بود ؛ رفت . سلیمان خیلی فکر کرد و بالاخره به این نتیجه رسید

که خانواده ی او را از وضع روحی اش باخبر کند و از آنها کمک بگیرد . تلفن را برداشت و شماره ی خانم بیات را گرفت . بعد

از پنج زنگ صدای زن جوانی به گوش او رسید .

-بله ، بفرمایید .

-منزل خانم بیات ؟

-بله ؟

-من سلیمان صبوری هستم ، پزشک معالج خانم بیات .

لحن زن جوان تغییر کرد و با تعجب پرسید :

-چی؟ مادر من مریض است؟

-مگر شما خبر ندارید که... .

-نه، من اصلا در جریان بیماری مادر نیستم، خواهش می کنم از بیماری او بگویید، اتفاقی افتاده؟

سلیمان با لحن همیشگی خود که شنونده را آرام و مطمئن می ساخت گفت:

-نگران نباشید خانم، من یک دکتر روانکاو هستم. حالا مدت هاست که مادر شما نزد من می آید. نیم ساعت قبل هم او

اینجا بود. من فکر کردم باید یکی از اعضای خانواده ی او را ملاقات کنم.

-پدر که فعلا ایران نیست و معلوم نیست در یکی دو ماه آینده بیاید یا نه و... .

-و شما؟

او لختی سکوت کرد. بعد با لحنی آرام و شمرده گفت:

-من خیلی گرفتارم. لافل در این هفته برایم امکان ندارد که خدمت برسم.

-ولی مادر شما یک وضعیت بحرانی دارد.

صدای زن جوان درد آلود بود.

-من واقعا متاسفم، دست خودم نیست. آدرستان را لطف بفرمایید، در اولین فرصت حتما خدمت می رسم.

لحظه ای بعد ارتباط قطع شد و سلیمان خیلی زود مطبش را به قصد خانه ترک کرد. ولی در طول راه تصمیمش عوض شد و

خواست اول سری به سپهر بزند. رستوران ارم مثل همیشه پر بود از مشتریانی که پشت میزها نشسته و مشغول صرف

انواع غذاهای متنوع و دسرهای خوشمزه بودند. سلیمان با عده ای از آنها که آشنا بودند احوالپرسی کرد. سپهر پشت میز

نشسته بود و طوری در افکارش غرق بود که اصلا حضور سلیمان را متوجه نشد.

-سلام آقا سپهر!

-سکوت!

-سپهر کجایی؟

سپهر تکانی خورد، گویی کسی با ریختن سطل آب، او را از خواب پرانده است.

-سلام آقای دکتر ، چه عجب از این طرف ها ؟

-مثل اینکه مزاحمت شدم .

-نه ، اصلا ، چی می خوری ؟

-هیچی ، مادر امشب کوکوسبزی درست کرده .

-پس چند لحظه صبر کن من هم رستوران را بسپرم به بچه ها ، با هم می رویم .

سلیمان و سپهر در کنار هم رستوران را ترک کردند ، دو برادری که نگاه هر بیننده ای را به دنبال خود می کشیدند ، آن دو بی نهایت جذاب و خوش قیافه بودند و خیلی زود می شد از قد و قیافه شان ، دو قلو بودنشان را تشخیص داد . یک هفته بعد وقتی سپیده و جلال از شیراز برگشتند ، به افتخار عروسی آنان ، خانواده ی صبوری مهمانی بزرگی ترتیب دادند . ساعت یک بعد از ظهر بود که مهمانان در رستوران ارم حضور پیدا کردند ، سپیده در کنار جلال احساس خوشبختی می کرد و به همین دلیل یک لحظه لبخند از لب هایش محو نمی شد .

-خب ، خوش گذشت دخترم ؟

-عالی بود پدر ، جای شما خالی .

و بعد نگاهش را به طرف جلال گرداند و مشتاقانه نگاهش کرد .

-جلال یک مرد فوق العاده است .

با این توصیف او ، سپهر و سلیمان بلند خندیدند ، جلال فریاد کشید :

-چرا شما دو نفر چشم دیدن مرا ندارید و فکر می کنید از شما بهتر کسی نیست ؟

سلیمان با لحنی شوخ گفت :

-اتفاقا برعکس ، ما افتخار می کنیم که دامادی به خوبی تو نصیبمان شده .

جلال دوست صمیمی سپهر بود ، آن وقت ها هر وقت دور هم جمع می شدند سر به سر هم می گذاشتند اما امروز سپهر دل و دماغ این کارها را نداشت و جلال به دقت او را زیر نظر داشت . وقتی رستوران خالی از مهمانان شد که روز خوبی را سپری کرده بودند ؛ مستخدمین شروع به مرتب کردن میزها نمودند . سپیده و جلال هم همراه خانم و آقای صبوری رستوران را

ترک کردند .

-سلیمان تو نمی خواهی بروی ؟

-نه ، می خواهم چند لحظه وقتت را بگیرم . دوست دارم در خریدن هدیه ی چشم روشنی برای سپیده از سلیقه ی تو کمک بگیرم .

-موافقم چون من هم هدیه ای برای او می خرم .

-پس برویم .

-چند لحظه صبر کن ، الان می آیم .

سپهر به طبقه ی بالا رفت و سلیمان منتظر او به پیشخوان تکیه داده بود . رستوران هنوز به هم ریخته بود و مستخدمین هم مشغول بودند که در باز شد . زن جوان نگاهی به اطراف انداخت و مودبانه گفت :

-ببخشید آقا ، یک چلو کباب لطف کنید !

نمی توانست بفهمد ، جوان که در مقابلش بود چرا چنین سرد و بی روح است . سلیمان میخکوب شده بود . گویی تمام حواس پنجگانه اش را به یکباره از دست داده بود و زانوانش قدرت حرکت نداشتند . حتی پلک هم نزد . او قد بلند بود . تقریبا با شانه های سلیمان برابری می کرد . جلدی روشن و چشمانی به تیرگی شب داشت . چشمانی مخمور و جذاب که دو ردیف مژه های بلند و برگشته ، آنها را قاب گرفته بودند .

-مثل اینکه اشتباهی آمدم .

او وقت گفتن این جمله سرش را به طرفی خم کرد و رو از سلیمان گرفت .

-خانم لطفا صبر کنید .

او روی پاشنه ی پا چرخید و در سکوت به سلیمان خیره شد .

-گفتید چی میل دارید ؟

او بدون پاسخ لبخندی زد و به طرف میزی که مرتب شده بود رفت .

-خب سلیمان ، من آماده ام .

سپهر که با عجله از پله ها سرازیر می شد ، با دیدن او تکانی خورد و خیلی زود خود را کنترل کرد . اگرچه رنگش پرید ، اما برایش باور نکردنی بود . اگر به میل دلش عمل می کرد هرگز از آنجا تکان نمی خورد . اما به فرمان عقل در کنار سلیمان رستوران را ترک کرد . وقتی داخل اتومبیل سلیمان نشست هنوز بدنش می لرزید . او حال خودش را داشت و اصلا متوجه تغییر حالت سلیمان نشد . خیلی سعی کرد که حرفی بزند ، بالاخره گفت :

-می دانی سلیمان کسی را که در رستوران دیدی ، کی بود ؟

سلیمان وقتی حرف زد ، لکنت زبان داشت .

-نه ... کی بود ؟

-هنر پیشه ی همان فیلمی که من هفته ی قبل دیده بودم .

گفتگو در همین جا به پایان رسید و دیگر حرفی به میان نیامد . تمام مسیری را که رفتند در سکوت گذشت ، هر کدام در دنیایی که برای خود ساخته بودند ، غوطه ور بودند ، بدون اینکه یکی از حال دیگری باخبر باشد . هیچ کدام تمرکز حواس نداشتند و بدون اینکه چیزی خریده باشند به خانه بازگشتند . آنشب سلیمان تمام وقت کنار پنجره ی اتاقش ایستاد و سپهر در تختخوابش دراز کشید و چشم هایش از سقف اتاق ، آسمانی خیالی و پرستاره را تماشا می کردند .

فصل دوم :

کیست این یگانه ی آشنا که چنین بی قرارش کرده است ؟ او چشم هایش را بست و تصویر دختری را که دیده بود ، مقابل چشمانش مجسم می کرد . دلش نمی خواست پلک هایش را باز کند و غیر از او نگاهش به چیز دیگری بیفتد . نکند خیالاتی شده باشد ، اما نه او را دیده بود ، با همان چهره ی باور نکردنی !

وقتی درب سالن بسته شد ، او تکانی خورد و سپهر را در آستانه ی در دید ، در حالی که چندین مجله به همراه داشت .

-سلام .

-سلام .

-فکر نمی کردم خانه باشی .

-من فکر نمی کردم که تو بیایی . این مجله ها را برای چی خریدی ؟

سپهر تردید داشت . خیلی زود پاسخ داد :

-برای سرگرمی . تو می خواهی چکار کنی ؟

-منتظر تو بودم ، دیروز که برای سپیده چیزی نخریدیم .

-چرا با مادر نمی روی ؟

-او خانه ی دایی رفته .

-سلیمان جان ، من حوصله ندارم . خودت تنها برو .

-رستوران هم نمی روی ؟

-فعلا نه .

-خیلی خب من تنها می روم . تو چیزی لازم نداری ؟

-نه ، بعدا برای سپیده کادو می خرم .

سپهر با عجله از پله ها بالا رفت و وارد اتاقش شد . درب را بست و مجله ها را کف اتاق رها کرد . تمام مجله های سینمایی را خریده بود تا در مورد او چیزهایی بداند . یکی از مجله ها نوشته بود : به زحمت می توانستم خانم بهاره کیمیا را راضی به مصاحبه کنیم او گفته بود که ۲۴ سال سن دارد و فارق التحصیل در رشته ی کارگردانی و مجرد است .

با خواندن این جمله ها ، قلبش به پرواز درآمد . گویی روحش از سینه ، لب ها و چشم هایش بیرون زده است و فریاد می کشد . سپهر کف اتاق دراز کشید و آن قدر به تصویری که از بهاره در مجله چاپ شده بود نگاه کرد تا پلک هایش سنگین شد و خواب او را در ربود .

ساعت یازده ظهر بود و هوای آن روز بهار به اواسط تابستان می ماند . همین طور که سرگرم بازدید از مغازه ها بود ، چشمش به جمهیت انبوهی افتاد که در یک صف طولانی ایستاده بودند ، نگاهی به اطراف انداخت ، چیز قابل توجهی وجود نداشت تا اینکه چشمش بر روی تصویری که بالای ساختمان سینما نصب شده بود میخکوب ماند .

-خدای من ! بهاره کیمیا ...

برای اولین بار بود که خود را در سالن بزرگ سینما می دید ، روی یکی از صندلی ها نشست . نگاهش به طرف آدم های

خطاکار بود که از چیزی می گریزند . دقایقی از پخش فیلم گذشت ، او با دیدن فیلم ، چنان غرق رویاهای شیرین خود شد که گذشت زمان را متوجه نشد .

-آقا فیلم تمام شد !

او وقتی به خود آمد که غیر از نگهبان در سالن کسی دیگر حضور نداشت . وقتی ایستاد ، پاهایش سست و لرزان بودند . به حاشیه ی خیابان قدم گذاشت ، نگاهش فقط به کف خیابان بود و افکارش در دنیای تخیلی سیر می کرد . بدون اینکه بخواهد ساعت ها راه رفته بود و حالا با صدای زنگ موبایلش به خود آمد .

-شما بید مادر ؟

-سلام عزیزم . حالت خوبه ؟

-خوبم ، شما کجا بید ؟

-کنار ماشین تو ؟

-ماشین من ؟

-فکر کردم باید همین اطراف باشی . من منتظرم .

-ولی من ...

-چیه ؟ چرا عین آدم های گیج و منگ شده ای ؟

او به کلی فراموش کرده بود که ماشینش را کجا پارک کرده است .

-ماشین من کجاست ؟

مادر خنده ی بلندی کرد و پاسخ داد :

-مقابل درب سینما استقلال .

پشت میز نشست و سرش را پایین گرفته بود . چشم هایش روی کتاب بودند و غرق مطالعه بود که ضربه ای آرام به درب اتاقش نواخته شد .

-سلام آقای دکتر .

-سلام خانم فرزانه ، خوب هستید ؟

-ممنون ، خانمی تماس گرفتند و می خواهند که برای امشب شما را ملاقات کنند . برنامه ی شما هم که ... او صحبت می کرد و سلیمان خیره او را نگاه می کرد . خانم فرزانه ساکت شد و با تعجب پرسید :

-چیزی شده آقای دکتر ؟

-سکوت .

-آقای دکتر ؟

-سکوت .

خانم فرزانه نگاهی به خود کرد ، شاید چیزی بود که او نمی دانست .

-چرا تا به حال به این فکر نیفتادم .

-به چه فکری ؟

-هنوز هم دیر نشده .

خانم فرزانه که کلافه شده بود پرسید :

-می شود واضح تر صحبت کنید ؟

سلیمان لبخندی زد و گفت :

-به زودی متوجه می شوید .

خانم فرزانه که تا به حال سلیمان را به این حال ندیده بود ، با شگفتی نگاهش می کرد .

-خب برای خانمی که ...

او حرفش را قطع کرد و به تندی گفت :

-بله ، وقت بگذارید . ملاقاتش می کنم . حالا لطفاً تنهائیم بگذارید .

خانم فرزانه اتاق او را ترک کرد و سلیمان بلافاصله شماره ی رستوران را گرفت . بعد از دو زنگ سپهر گوشی را برداشت .

-سلام .

-سلام ، خوبی سپهر ؟

-چیه ؟ چرا انقدر تند حرف می زنی ؟ دنبالت کرده اند ؟

-گوش کن ، می خواهم خیلی زود به مطب من بیایی .

-اتفاقی افتاده ؟

-بعدا می فهمی . فقط زود باش .

-ولی سرم شلوغ است . کار دارم .

-من وقت ندارم . عجله کن .

-ولی ...

ارتباط قطع شد و سپهر نتوانست حرفش را ادامه دهد و دقایقی بعد با بی میلی پشت فرمان اتومبیلش نشست و در غروبی

که جاده را سرخ کرده بود به راه افتاد .

خانم فرزانه با دیدن سپهر از پشت میز بلند شد و سلام کرد .

-خوش آمدید آقای صبوری .

-ممنون ، دکتر مریض دارد ؟

-فعلا نه ، تنها هستند . اجازه بدهید خبرشان کنم .

سپهر تشکر کرد و منتظر ماند .

-آقای دکتر برادرتان تشریف آورده اند .

-بگوئید چند دقیقه ای منتظر بماند .

-چشم آقای دکتر .

خانم فرزانه به صندلی مقابل اشاره کرد و گفت :

-لطفا چند دقیقه منتظر باشید .

- شما که گفتید کسی داخل اتاقش نیست ؟

او ابروهایش را بالا کشید و چیزی نگفت . سپهر هر یک از مراجعین را که در اتاق انتظار روی مبل ها نشسته بودند ، از نظر گذراند . نگاه همه شان به نوعی بی قرار و مضطرب بود . او مثل سلیمان نبود ، اخلاقی متفاوت داشت و تحصیل را ملاک زندگی نمی دانست و به همین علت هم بود که در سال سوم رشته ی مهندسی همه چیز را رها کرد و با کمک پدر رستوران بزرگ و شیک ساخت . حالا از این که می دید سلیمان یک دکتر روانکاو موفق و مشهور است احساس خوشحالی می کرد .

بعد از برداشتن گوشی ، خانم فرزانه به سپهر گفت :

-دکتر منتظر تان هستند .

سپهر بلند شد . در حالی که کتش را به دست چپ آویخته بود با دست راست درب اتاق را باز کرد و وارد شد .

-سلام .

-چه عجب اجازه فرمودی من ببینمت ، لطف بزرگی کردی .

-چرا عصبانی شدی ؟

-خودت می دانی که من از این کارها بدم می آید .

سلیمان پیروزمندانه به او لبخندی زد و سپهر همچنان عصبانی بود .

-ببین من کار مهمی با تو داشتم .

سپهر فقط او را نگاه کرد و چیزی نگفت . نگاهی که خشمش را نشان می داد . سلیمان خندید .

-چرا می خندی ؟

-همیشه این حالت قهر ترا دوست داشتم .

بعد خود را به صندلی تکیه داد و همچنان که با خودکارش بازی می کرد پرسید :

-می خواهم بدانم در اتاق انتظار چیزی نظرت را جلب نکرد ؟

-چطور مگه ؟

-فکر کن !

سپهر نگاهش را به سقف اتاق دوخت و آنچه را که دیده بود به خاطر آورد . بعد با اطمینان گفت :

-نه !

-نه ؟

تعجب سلیمان او را به خنده انداخت .

-مگر باید چیزی نظرم را جلب می کرد ؟

-فکر می کردم خودت هم متوجه می شوی ، تو از من یک دختر خوب خواستی من پیدایش کردم و برای همین بود که گفتم در اتاق انتظار بمانی تا بیشتر با او آشنا بشوی .

سپهر بلادرنگ پرسید :

-خانم فرزانه ؟

و سلیمان تایید کرد .

-تو از رستوران مرا کشاندی مطب که خانم فرزانه را نشانم بدهی ؟ ! من قبلا هم بارها او را دیده بودم .

-او دو ساله که منشی منه . ولی من امروز متوجه شدم که او کاملا برازنده ی توست .

-لطف کردی !

لحن او مسخره آمیز بود . ولی سلیمان متوجه نشد .

-نظرت چیه ؟

-مسخره !

سپهر این کلمه را با خشمی غضب آلود ادا کرد و به طرف درب ورودی قدم برداشت که صدای سلیمان او را متوقف کرد .

-سپهر از این در بیرون برو .

ولی سپهر بدون اعتنا به حرف او از همان درب ورودی خارج شد . هنگام بیرون آمدن چهره اش برافروخته بود و نگاهش

قهر آمیز طوری که از چشم خانم فرزانه دور نماند .

بعد از رفتن سپهر ، سلمان به قدری کلافه بود که مطمئن بود بیمارانش خیلی زود متوجه روحیه ی او خواهند شد .

با سه تن از بیمارانش ملاقات کرد . با آنها حرف می زد . می خندید . شربت می خورد و خلاصه طوری رفتار می کرد که بیمارانش با خیالی راحت روی کاناپه لم می دادند و با او دردل می کردند و سلیمان به تمام حرف هایشان به دقت گوش می کرد .

-خانم فرزانه ، لطفاً مریض بعدی .

-ولی آقای دکتر خانمی آمده اند می خواهند شما را ملاقات کنند .

-از بیماری که نوبتش هست عذرخواهی کنید و آن خانم را راهنمایی کنید .

-چشم آقای دکتر .

خانم فرزانه در حالی که به شدت سعی می کرد تا آن زن را به خاطر بیاورد که در کجا ملاقات کرده او را به اتاق سلیمان راهنمایی کرد .

سلیمان مشغول مرتب کردن روی میزش بود و به همین علت او را ندید . فقط صدایش را شنید . صدایی که دلنشین و رسا بود .

-سلام عرض کردم آقای دکتر .

صدایش آشنا بود . صدایی که قلب سلیمان را در سینه اش فشرد . آرام پلک هایش را بلند کرد . از کف اتاق تا آنجا که روی چشمان او میخکوب ماند . او هم تکانی خورد و قدری تعجب کرد . هیچ کدام حرفی نزدند و فقط چشم هایشان بود که به دنبال ردی از آشنایی هم را جستجو می کرد . سلیمان نمی توانست حرکتی بکند . خودکار از روی انگشتانش روی شیشه ی میز سر خورد . عرق سردی روی پیشانی اش نشسته بود و قلبش با ضربانی تند می زد .

-من ... من قبلاً شما را جایی دیدم ، اینطور نیست ؟

او با لبخندی شرم آلود پاسخ داد :

-چهره ی من برای طرفدارهای سینما آشناست .

-اما من شما را ...

-بله ، گمانم در رستوران .

سلیمان سرش را به علامت تایید تکان داد و با دست به طرف مبلی که در سمت راستش قرار داشت اشاره کرد . او رفت و به نرمی روی مبل نشست ، مثل یک برگ از شکوفه های سیب !

سلیمان نمی توانست علت آمدن او را بپرسد . در بیست و هشت سال عمرش تا به حال دچار چنین حالتی نشده بود و برای اولین بار بود که چنین هیجان و بی قراری را تجربه می کرد . صدای او بود که سکوت اتاق را می شکست !

-من قبلا تماس گرفته بودم ، برنامه ی منظمی ندارم وگرنه این موقع مزاحمتان نمی شدم .

-خواهش می کنم .

-خواسته بودید مرا ببینید !

-من ؟

-در رابطه با مادرم . او بیمار شماس .

برای یافتن مادر او در ذهنش تلاشی نکرد . چون خیلی زود خانم بیات را به خاطر آورد . برایش باور کردنی نبود . نیم نگاهی به چهره ی رویایی او انداخت . این لحظات زلالترین لحظه های عمر سلیمان بودند . نفس بلندی کشید . سینه اش فشرده می شد و نگاهش بی قراری می کرد .

-خب آقای دکتر . دوست دارم از مادرم بشنوم ، مشکل او چیست ؟

-مادر شما ... چطور بگویم ؟

او به قدری کلافه بود که نمی توانست در مورد خانم بیات حرفی بزند . کلمات از مغزش می پریدند . نمی توانست آنها را مهار کند و جمله ای بسازد و به زبان بیاورد . چه لحظه های سنگین و پرتلهایی بودند !

-راستش خانم بیات ...

-ببخشید من کیمیا هستم ، بهاره صدایم کنید !

سلیمان لبخندی زد و با چشم های تیره اش او را نگاه کرد .

-من به صراحت می توانم بگویم که او در وضع خیلی بحرانی قرار دارد و اگر کمک من و شما و سایر اطرافیان نباشد ؛

بعد آه بلندی کشید و ادامه داد :

-بهاره خانم باید به مادران کمک کنید . من خیلی تلاش کردم ولی او حقیقت مرگ برادران را نمی پذیرد .
چهره ی بهاره در هم رفت و غمی سنگین در چشم های سیاه او پدیدار شد . سلیمان خیلی زود متوجه او شد .
-ببخشید ... مثل اینکه ناراحتان کردم .

او سرش را تکان داد و چیزی نگفت . لحظاتی سکوتی مطلق پناه دهنده ی هر دوی آنان شد . سلیمان دستی به موهایش کشید و از پشت میز بلند شد . در انتهای اتاق از داخل یخچال دو لیوان شربت به لیمو برداشت و یکی از آنان را مقابل بهاره گذاشت . او تشکر کرد و سلیمان روی مبلی که مقابل بهاره گذاشته شده بود نشست . او یک روانکاو بود ولی حال خودش را نمی فهمید . سعی کرد بر خود مسلط شود . جرعه ای از شربتش را نوشید که او سکوت را شکست .

-آقای دکتر ، مادرم از کی به مطب شما می آید ؟

او بعد از کمی تأمل پاسخ داد :

-دو ماه بعد از مرگ برادران .

-مادرم خیلی زجر کشیده . نمی دانم چرا به فکر خودم نرسیده بود که او به یک دکتر روانکاو نیاز دارد و باید از شما خیلی ممنون باشم که به او کمک کردید .

او وقتی صحبت می کرد انگار کلمات را قبلاً نوازش می داد و به نرمی و لطف خاصی آنها را بیان می نمود طوری که خیلی زود شنونده را مجذوب خود می ساخت .

بهاره ادامه داد :

-آقای دکتر ، من هر کاری از دستم بریباید انجام می دهم . مادرم را بیش از هرکسی در این دنیا دوست دارم .

لحن او مهربانی عمیقی را به دنبال داشت . سلیمان ایستاد ، دستانش را به میز ستون کرد . بهاره با چشمانی منتظر او را نگاه می کرد .

-برای من عزیزترین آدم ها بیماران من اند . وقتی می بینم که با نیاز طرف من می آیند دوست دارم تا سرحدی که برایم امکان دارد ، کمکشان کنم . مادر شما هم یکی از همین بیمارانیست که خیلی فکرم را به خودش مشغول کرده است . هر بار که به مطبم می آید از بدو ورود تا پایان جلسه ، فقط اشک می ریزد ، من خیلی سعی می کنم که آرامش کنم ولی می دانم تا

به حال چندان موفق نبوده ام . خانم کیمیا من امیدوارم شما کمکم کنید و رسالت من را در منزل انجام دهید . سعی کنید زیاد مادرتان را تنها نگذارید و همچنین او به تفریح و مسافرت ، نیاز مبرمی دارد . وگرنه فراموش کردن دردی که این همه شکنجه اش می دهد به این راحتی نیست .

-من ناخواسته وارد حرفه ی بازیگری شدم ، قرار بود فقط در یک فیلم نقش کوتاهی داشته باشم ، همان نقش باعث شد که امروز حتی فرصت سرخاراندن هم نداشته باشم و حالا اعتراف می کنم که به کارم علاقمند شده ام . من بیشتر وقت بیرون هستم ، قبلا که گفتم پدرم هم مسافرت است و اینها عواملی اند که باعث شده اند مادرم در خانه تنها بماند و با غصه و درد دست و پنجه نرم کند . او عاشق حرفه ی من بود و حالا هم اصرار دارد که ادامه بدهم . با این شرایط نمی دانم چکار کنم . سلیمان نگاهی به ساعت مچی اش انداخت ، بیش از این حق نداشت بیمارانش را منتظر نگه دارد . بهاره متوجه خواسته ی او شد و خیلی زود از روی مبل بلند شد . او نگاه پوزش طلبانه ای کرد و گفت :

-خیلی متاسفم که وقتتان را گرفتم . می توانم درک کنم که چرا بیماران شما در این اتاق احساس آرامش می کنند ، چون آدم اصلا متوجه گذر زمان نمی شود .

حالا هر دو مقابل هم ایستاده بودند ، سلیمان نمی توانست اندوه خود را کتمان کند . تاسف از چشم ها و نگاهش می تراوید . چشم های او که با طراوت نگاه می کردند و بهاره خود را تسلیم تماشای او کرده بود . همان جا ایستاد ، طوری که بیشتر به یک تابلو شباهت داشت ، سکوت دشمنی می کرد و نمی گذاشت حرفی رد و بدل شود . عاقبت سلیمان لبخندی زد و بهاره پشت به او کرد .

-خانم کیمیا !

دوباره برگشت و نگاهش کرد .

-باید باز هم به ملاقات من بیایید ، به خاطر مادرتان !

او با تکان سر حرف سلیمان را تایید کرد و با رفتن از درب خروجی ، پله ها را با سرعت پایین آمد . سلیمان درب اتاق را بست و برای لحظاتی طولانی به آن تکیه کرد .

وقتی بهاره آخرین صحنه ی فیلم ((عشق تا کجا)) را به پایان برد ، همه با چشمانی که برق اشک در آنها می درخشید ، او را تحسین می کردند . خود بهاره هم از این که توانسته بود با موفقیت بازی هنر مندانه اش را به پایان برساند ، احساس رهایی و خوشحالی می کرد . آقای برومند که کارگردانی فیلم را به عهده داشت ، از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید . صورتش را به طرف گروه هنرپیشه ها ، فیلمبردارها ، صدابرداران و ... کرد و با لحن شاد ، فریاد کشید :

-بچه ها از همه ی شما ممنونم ، مطمئن باشید که زحمات شبانه روزی ما نتیجه ی موفقیت آمیزی به همراه خواهد داشت . تا نیم ساعت دیگر همه برای صرف شام بیرون می رویم ، جدا از آن با هم خداحافظی می کنیم و منتظر می مانیم تا بچه های فنی ، کارهای لازم را انجام دهند .

همه به افتخار او کف زدند و اشک در چشم های آقای برومند جمع شد . بعد ادامه داد :

-خب ، حالا کدام رستوران برویم ؟ چون جمعیت ما زیاد است و قبل از رفتن باید جا رزرو کنیم .

همه به طرف بهاره نگاه کردند ، او خندید و گفت :

-چرا به من نگاه می کنید ؟

یکی از بچه های گروه گفت :

-انتخاب با بهاره .

او کمی فکر کرد و بعد پاسخ داد :

-چند وقت قبل رفته بودم رستوران ارم ، حتما خوشتان می آید .

حدود یک ساعت بعد آنها استودیو را به مقصد رستوران ترک کردند . سپهر که انتظار نداشت بهاره را در جمع آنان ببیند تکانی خورد و قلبش به تپش در آمد . تمام میزهای رستوران احاطه شد و همه ی آنها سفارش شام را به عهده ی آقای برومند گذاشتند . او با همان لحن آرام همیشگی خود ، نزدیک پیشخوان رفت و در حالی که به سپهر لبخند می زد ، سفارش مفصلی داد . همه مشغول صرف شام بودند . سپهر با نگاهی که به عمق چشمان بهاره فرو می رفت او را نگاه کرد و برای اینکه گروه آنها را تنها بگذارد به طبقه ی بالا رفت . آنجا بود که نسبت به همه ی آنها که بهاره را در جمع خود داشتند ، حسودی کرد . وقتی شام به پایان رسید ، او پایین آمد و با مشتریانش خداحافظی کرد . وقتی همه رستوران را ترک می

کردند بهاره خود را به کنار کشید و در حالی که از شباهت زیاد سپهر با سلیمان صبوری ، دکتر مادرش تعجب کرده بود لبخندی زد و آرام گفت :

-من باید از شما تشکر کنم ، پیشنهاد این رستوران را من دادم . غذای شما فوق العاده بود .

کلمات در دهان سپهر می سوختند و دود می شدند . بهاره منتظر بود او حرفش را بزند . لحظه ای که به سختی جان کندن بود گذشت و سپهر ملتسانه گفت :

-امیدوارم باز هم اینجا تشریف بیاورید .

-حتما !

بهاره این را گفت و رفت . سپهر لحظاتی طولانی ، به صندلی ای که او نشسته بود خیره شد و نفس بلندی که سینه اش را در هم می فشرد ، از میان لب هایش بیرون دواند و برای رفتن به خانه آماده شد . وقتی دستش را روی شاسی زنگ فشرد صدای سپیده را شنید .

-بالاخره آمدی !

نگاهی به ساعتش کرد . خیلی دیر شده بود . نمی دانست کجا این زمان را سپری کرده است . شاید پشت فرمان اتومبیل در گوشه ای از یک خیابان . هنگامی که از کنار باغچه ها می گذشت ، بوی خوش سبزه های نم دار ، سرمستش می کردند .

-باز که تو آنجا ایستادی !

سپیده بود که کنار پنجره تماشایش می کرد خندید و ادامه داد :

-باور کن از گشنگی مردیم . کاش با مادر شام درست می کردیم و به جنابعالی سفارش نمی دادیم .

سپهر ابروهایش را در هم کشید و پرسید :

-مگه قرار بود که من شام بیاورم ؟

سپیده با حالتی عصبی فریاد کشید :

-یعنی نیاوردی ؟

او شانه هایش را بالا انداخت و با صدای بلند طوری که همه بشنوند گفت :

-من شام نیاوردم!

وقتی وارد سالن شد، سپیده به او اخم کرد و جلال که مشغول تماشای تلویزیون بود گفت:

-ناراحت نباشید، کسی که تا این موقع شب همه را منتظر نگه دارد و آخر هم دست خالی برگردد مجبور است که دوباره راهی را که آمده برگردد و به قول خودش عمل کند.

خانم صبوری نگاهی به پسرش انداخت. تا به حال او را چنین پکر و گرفته ندیده بود.

-چی شده سپهر، حالت خوب نیست؟

-مادر من معذرت می خواهم که شام را فراموش کرده ام. اصلا یادم نیامد.

آقای صبوری روزنامه را به کناری گذاشت و با نرمی خاصی گفت:

-ایرادی ندارد پسر، حالا سپیده به مادرت کمک می کند تا املتی، کوکویی چیزی درست کنند.

جلال غرولندکنان از جا بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت.

-من از دست املت و کوکوی سپیده فراری شدم، آن وقت او می خواهد به مادر کمک کند. ترجیح می دهم خودم آستین هایم را بالا بزنم.

همه خندیدند و سپیده بازوی جلال را فشرد. سپهر روی مبل نشست و سلیمان کانال تلویزیون را عوض کرد. پیام های بازرگانی بود. بعد از یکی دو پیام، تصویر بهاره روی صفحه ی تلویزیون نمایان گشت. او در فیلم ((دختر آفتاب)) بازی

کرده بود که از طریق تلویزیون تبلیغ می شد. سپهر و سلیمان رنگ باختند. سپهر آب دهانش را فرو برد و گفت:

-امشب گروهی هنرپیشه و فیلمبردار و چه می دانم... زیاد بودند برای شام به رستوران آمدند.

بعد سکوت کرد و نگاهش را به تلویزیون دوخت و ادامه داد:

-بهاره هم با آنها بود.

او بعد از گفتن این جملات به اتاقش رفت و برای صرف شام هم پایین نیامد. سلیمان سعی کرد آن شب زود بخوابد. چون

دو شب گذشته را به خاطره ی دیدار بهاره به صبح رسانده بود و حالا کاملا کلافه بود و سردرد داشت، بعد از رفتن سلیمان

، جلال و سپیده هم به خانه ی خودشان رفتند و خانم و آقای صبوری هم به اتاقشان رفتند. آن دو زوج خوشبختی بودند و

با اینکه آقای صبوری بیشتر وقتش را صرف کار می کرد اما به مجرد آمدن به خانه ، به همسرش پناه می برد و با او صحبت می کرد . چای می خورد . روزنامه می خواند و از بچه ها می گفت .

-مهران ؟

-بله ؟

-به نظر تو وقتش نرسیده که برای سپهر و سلیمان دستی بالا کنیم ؟

-به نظر من دیر هم شده .

-پس چرا کاری نمی کنی ؟

-آنها خودشان باید تصمیم بگیرند .

خانم صبوری پوزخندی زد و گفت :

-آنها که سرشان توی لاک خودشان است . اهل این حرف ها نیستند . باید باهاشون صحبت کنیم . کسی را برایشان پیدا

کنیم وگرنه تا آخر عمر باید حسرت نوه دار شدن را بکشیم .

-غصه نخور ، تا چشم روی هم بگذاری سپیده مادر می شود .

-من جدی صحبت می کنم .

-دلخور نشو عزیزم ، اگر دقت کرده باشی بعد از رفتن سپیده ، سپهر و سلیمان رفتار عجیبی پیدا کرده اند . گمانم

خبرهایی هست . چند وقت دیگر هم صبر می کنیم . مطمئن باش که خودشان اقدام می کنند .

خانم صبوری در بستر غلتي زد و نجواکنان گفت :

-خدا کند این طور که تو می گویی بشود . همیشه آرزو داشتم عروسی سپهر و سلیمان را با هم بگیریم . درست از زمانی که

به دنیا آمدند . دوست دارم یک عروسی پرشکوه برایشان برگزار کنم و تا چشم روی هم بگذارم دور و برم پر شود از بچه

های سپهر و سلیمان و سپیده .

او پلک هایش را روی هم گذاشت و با به تصویر کشیدن این رویای شیرین در ذهنش ، آرام به خواب رفت .

فصل سوم :

آخرین روزهای خرداد بود و طبیعت با بهار خداحافظی می کرد . هوا گرم بود و تابستان طاقت فرسایی را می شد پیش بینی نمود . بهاره مظرب و نگران کنار تخت او نشسته بود . در حالی که دستان تب دار او را در دست داشت سعی می کرد آرامش کند .

-مادر آرام باش خواهش می کنم .

-بیژن دارد درد می کشد . برایش دکتر صدا کن . او نباید بمیرد .

اشک بر پهنای صورت بهاره دوید و لبش را به دندان گزید .

-خدایا چکار کنم ؟

با عجله سراغ تلفن رفت و شماره ی پدرش را گرفت . لحظاتی بعد ارتباط برقرار شد .

-سلام پدر .

-سلام عزیزم ، خوبی ؟ مادرت خوبه ؟

-سکوت .

-بهاره دخترم چی شده ؟ چرا حرف نمی زنی ؟

او بغض کرده بود و وقتی خواست حرف بزند صدایش لرزید .

-مادر حالش خوب نیست . تا کی می خواهید تنهایش بگذارید ؟

آقای کیمیا نفس بلندی کشید و با تاسف گفت :

-دخترم من چاره ای ندارم . حالا که آمدم مجبورم تا پایان کارم اینجا بمانم .

-ولی مادر ...

-نمی فهمم چرا این زن خودش را انقدر شکنجه می کند ؟

-پدر خیلی بی رحمی !

بهاره ناراحت شد و خیلی زود ارتباط را قطع کرد .

وقتی دوباره کنار مادر نشست او را رنگ پریده و لرزان دید .

-مادر چی شده ؟

مادر حرفی نزد و بهاره به دکتر خانواده شان زنگ زد . نیم ساعت بعد او آمد و بعد از معاینه ی خانم بیات گفت :

-من نمی توانم کاری برای مادرتان انجام دهم . زیرا حالا او فقط کابوس می بیند و مشکل جسمی ندارد .

-پس چکار کنم دکتر ؟

-سعی کنید آرامش کنید .

بعد از رفتن دکتر ، بهاره خیلی تلاش کرد تا مادرش را از اندوهی که در آن فرو رفته بود بیرون بکشد و چون موفق نشد

تصمیم گرفت بلادرنگ به دکتر صبوری زنگ بزند . اما هر چه تماس گرفت کسی گوشی را برنداشت . دقایقی بعد لباس

پوشید و برای رفتن به بیرون آماده شد . مطب سلیمان باز بود و او وارد سالن شد . منشی که گویا تازه از راه رسیده بود با

دیدن بهاره لبخندی زد و سلام کرد .

-خیلی خوشحالم که شما را از نزدیک ملاقات می کنم .

بهاره متواضعانه لبخندی زد و پرسید :

-آقای دکتر تشریف ندارند ؟

-خیر ، ایشان ساعت شش به مطب می آیند .

-کجا می توانم ببینمشان ؟

-گمانم منزل هستند .

-لطف می کنید آدرس ایشان را به من بدهید ؟

-تا به حال این کار را برای کسی نکرده ام ولی شما استثنا هستید .

-متشکرم .

بهاره کاغذ را روی داشبور اتومبیلش گذاشت و به راه افتاد . وقتی به مقصد رسید خود را مقابل یک خانه ی بزرگ و زیبا

دید که بیشتر به یک ویلا شباهت داشت . تردید داشت اما دستش را روی زنگ گذاشت و لحظه ای بعد صدای زنی در

آیفون پیچید .

-کیه ؟

-منزل دکتر صبوری ؟

-بله ، بفرمایید .

-من با آقای دکتر کار دارم .

-جنابعالی ؟

-بیات هستم .

-لطفا چند لحظه منتظر بمانید .

-ممنون .

خانم صبوری ضربه ای به درب اتاق او زد و اجازه ی ورود خواست . چون جوابی نشنید وارد شد . سلیمان روی صندلی راحتی اش به خواب رفته بود . آرام تکانش داد .

-خانم بیات با تو کار دارد .

سلیمان خمیازه ی بلندی کشید و دستش را دراز کرد و تلفن را برداشت . مادر خندید و گفت :

-اینجا نه ، دم در منتظر توست .

-جدی می گوئید ؟

-باور کن .

-ولی او اینجا چکار می کند ؟

-می شناسیش ؟

-بله ، از بیماران من است . ولی من به خانم فرزانه گفته بودم که قبل از مشورت با من آدرس من را به کسی ندهد .

سلیمان پیراهنش را از روی تخت برداشت و روی زیرپوشش پوشید و از ساختمان خارج شد . وقتی با چشم های خواب آلودش او را مشاهده کرد ، میخکوب ماند . بهاره سر تکان داد و سلام کرد .

-شما بید خانم کیمیا ؟

-من معذرت می خواهم که مزاحم شما شده ام .

-این طور نیست ، فقط کمی . . .

-تعجب کرده اید ؟

-بله .

لحظه ای نگاهشان به هم تلاقی کرد و سلیمان احساس کرد که ذوب شده است و حسی از اشتیاق و بی تابی در نگاهش

نقش بست . بهاره با سختی و فشار نگاهش را از عمق چشمان او که به نظرش بی نشیر بودند ؛ بیرون کشید و سر خم کرد .

-مادرم حالش خوب نیست . به کمک شما احتیاج دارم .

-الان برمی گردم .

سلیمان این را گفت و با گام های بلند و سریع به طرف ساختمان حرکت کرد و بهاره منتظرش ماند . هوا گرم بود و او خود را

در پناه سایه ی مهربان درختی به ماشین تکیه داد .

سپهر که برای استراحت ساعتی را به خانه می آمد ، ماشینش را مقابل ساختمان پارک کرد که یکباره او را دید . تعجب از

نگاهش می بارید و در جا خشکش زده بود . بهاره هم از دیدن او تعجب کرده بود .

-سلام خانم !

-سلام . . . من . . .

او خواست خیلی زود دلیل بودنش را در آنجا تشریح کند .

-دنبال آقای دکتر آمدم . مادرم بیمار ایشان است .

-حالا چرا اینجا منتظر شدید . بفرمایید داخل !

-ممنون ، بیشتر از این مزاحمتان نمی شوم .

سپهر از او دور شد و وقتی وارد حیاط شد به سرعت شروع به دویدن کرد و هنگامی که وارد ساختمان شد ، سلیمان برای

بیرون آمدن عجله می کرد . هر دو برای یک لحظه مقابل هم قرار گرفتند .

-مثل اینکه دم در . . .

-بله ، می دانم .

سلیمان با عجله رفت و سپهر کنار پنجره آمد . گرچه فاصله دور بود اما دید که سلیمان به صندلی جلوی ماشین او تکیه داد و ماشین به حرکت درآمد . سپهر که خسته و هیجان زده بود ، خود را روی تختخوابش انداخت . مادر که نزدیک بود از تعجب سگته کند به سراغ سپهر آمد و در حالی که لیوانی شربت به او می داد پرسید :

-چی شده سپهر ؟ تو و سلیمان دیوانه شده اید ؟

-چرا ؟ مگه چی شده ؟

-او که مالخولیا شده . نمی دانی تا رفت بیرون چه حالی داشت . می لرزید . آرام و قرار نداشت مثل حالای تو !

سپهر بدون اینکه به حرف مادر توجهی کند با خوشحالی گفت :

-من مخلص سلیمان هستم او باعث می شود که به زودی تغییرات بزرگی در زندگی من روی بدهد و فکر کنم او نگران بیماراش بود .

-یعنی چی ؟

-بعدا می فهمید !

سپهر خوشحال بود و فکر می کرد با ارتباطی که سلیمان با او به عنوان دکتر مادرش برقرار می کند ، سپهر می تواند با بهاره آشنا شود . در حالی که نمی دانست خود سلیمان هم بی قرار اوست .

از آن روز که ملاقاتی شیرین و خاطره انگیز بود و سلیمان توانسته بود خیلی زود با لحن آرام بخش خود ، خانم بیات را تسکین دهد ، دو هفته می گذشت و هیچ خبری از بهاره نشد . حتی خانم بیات هم دیگر به مطب او نیامد سلیمان که به شدت افسرده شده بود خاطره ی آن روز را در ذهنش مرور می کرد :

تمام راه در سکوت گذشت . هر دو فقط خیابان را تماشا می کردند . سلیمان آرزو داشت لحظه ای تماشایش کند اما هرگز به چشمان خود اجازه نداد که حتی نیم نگاهی به او بیندازد . بالاخره سکوت پایان یافت و در حالی که بهاره ماشین خود را در

حاشیه ی خیابان پارک می کرد آرام گفت :

-منزل ما اینجاست دکتر .

سلیمان پیاده شد و خود را در مقابل خانه ای شیک و زیبا دید . آن دو یگراست به سراغ خانم بیات رفتند .

-خانم کیمیا لطفا پرده ها را کنار بزنید تا هوای بیشتری وارد اتاق شود .

نسیم که همراه دیرینه و صمیمی بهار بود آرام به دورن اتاق پیچید و آخرین روزهای بهار را با او سپری می کرد .

-خانم بیات می توانم با شما صحبت کنم ؟

خانم بیات با شنیدن صدای او تکانی خورد و پلک های مرطوبش را از هم گشود .

-شمایید دکتر ؟

سلیمان با لبخندی شیرین به او پاسخ داد :

-می خواهم با شما صحبت کنم ، اگر موافقید برویم و در هوای باز صحبت کنیم .

-متشکرم دکتر ، شما مرد بزرگی هستید !

بهاره آنها را به طرف میز و صندلی هایی که زیر درختی بزرگ و روی چمن قرار داشت راهنمایی کرد و آن دو را تنها گذاشت . یک ساعت گذشت ، وقتی او با سینی نقره ای رنگی که دو لیوان شربت روی آن قرار داشت نزد آنها آمد ، مادرش را دید که مثل یک کودک آرام خوابیده است .

-دکتر ...

سلیمان انگشتش را روی لب هایش گذاشت و او را دعوت به سکوت کرد . از روی صندلی بلند شد .

-شما معجزه کردید دکتر !

-من فقط وظیفه ام را انجام دادم . سه روز بعد او را به مطبم بیاورید . سعی کنید تنهایش نگذارید .

بعد بدون تعارف یکی از لیوان ها را برداشت و جرعه ای نوشید . بهاره لبخند زد و سلیمان با نگاهی شرم آلود به او نگرست

-من برایش یک آرام بخش می نویسم . شب ها به او بدهید .

وقتی درب کیش را باز کرد که نسخه ای از داخل آن بردارد ، عکسی که به یادگار برداشته بود افتاد . بهاره خود را خم کرد

و آن را برداشت . سلیمان در کنار عروس زیبایی ایستاده و لبخند می زند .

-همسر زیبایی دارید . به شما تبریک می گویم .

او خیلی زود پاسخ داد :

-این عروس خواهرم هست . یک ماه قبل ازدواج کرد .

-من معذرت می خوام ، فکر کردم ...

-نه ، من ...

سلیمان حرفش را قطع کرد . ترجیح داد در مورد خودش حرفی نزند . نگاهی به باغچه انداخت و نجواکنان گفت :

-چه گل های زیبایی دارید .

بهاره دستش را دراز کرد و زیباترین آنها را چید و به طرف سلیمان گرفت .

-من خیلی به شما مدیونم دکتر !

-خواهش می کنم .

او شاخه گل را گرفت در حالی که انگشتانش آشکار می لرزید .

-می خواهید شما را برسانم ؟

-نه ممنون ، کمی قدم می زنم . ساعت شش باید به مطبم بروم . هنوز وقت دارم ، خب خداحافظ .

-خداحافظ دکتر .

سلیمان رفت و بهاره را دید که رفتنش را تماشا می کند .

زنگ تلفن به صدا در آمد و او را از آنچه در مقابل چشمانش به تصویر کشیده بود جدا ساخت .

-دکتر مریض هایتان منتظرند .

-بله ، لطفا نفر اول .

سپهر که خیلی فکر کرده بود ، می دانست در همان نگاه نخست شیفته ی بهاره شده است نه فقط به خاطر زیبایی اش که او

دختران زیادی را دیده بود اما در چشم های بهاره راز زندگی خفته بود . چشم های او جذابیتی داشتند که سپهر را دیوانه می کرد . اطلاعات زیادی راجع به زندگی او به دست آورده بود و حالا تصمیم داشت شانس خود را بیازماید و برای دل طوفان زده اش کاری انجام دهد . او به گل فروشی دوستش رفت .

-لطفا یک سبد گل برایم درست کن .

-چه گل هایی دوست داری ؟

-مریم و ارکیده ، خوب تزئینش کن .

تا آماده شدن سبد گل او به تماشای کارت ها ایستاد ، هیچ کدام را نپسندید . یک کارت ساده برداشت . رویش نوشت : تقدیم به آنکه گل عشق را به من هدیه داد ، صبوری و آن را داخل سبد گذاشت . از سلیمان شنیده بود که او در خیابان نیوران زندگی می کند . وقتی آنجا رفت با کمی پرس و جو خانه را پیدا کرد . لرزشی محسوس تمام بدنش را فرا گرفته بود ، دوست داشت مرتب خمیازه بکشد . نمی دانست چرا اینطوری شده بود . چندین بار زنگ را فشرد تا اینکه در باز شد و پیرمردی در آستانه ی آن پیدا گشت .

-منزل خانم بهاره کیمیا ؟

-بله ، امری داشتید ؟

-با خانم کیمیا کار داشتم .

-تشریف ندارند .

-کی بر می گردند ؟

-معلوم نیست .

سپهر ناامید شد و لحظه ای بعد سبد گل را به پیرمرد سپرد .

-بخشید شما کی هستید ؟

-من سرایدارشان هستم . بگویم این گل را کی داد ؟

-برایشان نوشتم . سلام برسانید .

وقتی بهاره آمد با دیدن سبد گل تکانی خورد و با لذتی فراوان به تماشایش پرداخت . چشم هایش پر اشک شدند و کارت را برداشت و لبخند صورتش را پر کرد . باید عجله می کرد وگرنه دکتر سلیمان از مطبش می رفت .

-الو ؟

-بفرمایید ؟

-سلام آقای دکتر .

با شنیدن صدای او ، دکتر سلیمان که آماده ی رفتن شده بود با بی حالی روی صندلی نشست و در حالی که از شدت خوشحالی نفس نفس می زد با او صحبت کرد .

-حال مادرتان چطور است ؟

-خوب ، فکر می کنم خیلی تلاش می کند که حرف های شما را باور کند .

سلیمان خندید . لحظه ای سکوت برقرار شد . یکباره لحن سلیمان گلایه آمیز شد .

-خیلی وقت است که منتظرتان بودم .

بهاره سرخ شد آرام گفت :

-حرفه ی پردردسری دارم ، چندین فیلمنامه به من پیشنهاد شده بود . این دو هفته مرتب روی فیلمنامه ها مطالعه می کردم .

-خب نتیجه ؟

-یکی از آنان را پسندیدم . گمانم یکی دو هفته ی آینده کار فیلمبرداری آغاز شود .

-برایتان موفقیت آرزو می کنم .

-ممنونم ... راستی ... به خاطر ...

حرفش را قطع کرد . سلیمان منتظر بود .

-از سبد گلی که برایم فرستادید تشکر می کنم . خیلی قشنگ بود .

سلیمان نمی توانست تعجبش را پنهان کند ، زیرا او اطلاعی از سبد گل نداشت .

-منظورتان را نمی فهمم .

بهاره خنده ی کوتاهی کرد و بعد ادامه داد :

-ولی من از گلی که به شما دادم منظوری نداشتم .

سلیمان کاملاً گیج شده بود . بدون اینکه از ماجرا سر در بیاورد ، بهاره خداحافظی کرد و او نتوانست حرفی بزند .

گوشی تلفن در دستش مانده بود . مغزش داغ شده بود . قلبش فشرده می شد .

-من که برای او دسته گل نفرستادم ... خدای من ... کار چه کسی می تواند باشد ؟ ...

بعد انگشت هایش را لای موهایش فرو برد و نفس بلندی را از سینه بیرون دواند .

-باید عجله کنم ، نباید بهار را از دست بدهم !

-دخترم درست است که خواهر جلال دختر قابل توجهی است ، اما خواهش می کنم قبل از مشورت با بچه ها ، با او حرفی

نزن .

سپیده بلند خندید و گفت :

-قرار نیست که او را برای هر دو یشان خواستگاری کنم ، به نظر من او برای سپهر کاملاً مناسب است .

با ورود سلیمان بحث پایان یافت . سلیمان خسته و عصبی به نظر می رسید . سپیده صورت او را بوسید و از دیدنش ابراز

خوشحالی کرد .

-طوری قربان صدقه ام می روی که انگار مدتی لست ما همدیگر را ندیده ایم . تو همین سه شب پیش اینجا بودی !

سپیده اخم کرد و با لحنی گلایه آمیز گفت :

-خوب شد که جلال اینجا نبود وگرنه تا آخر عمر به من سرکوفت می زد .

سلیمان خندید و گونه ی سپیده را کشید .

-منظوری نداشتم خواهر عزیزم ، شوخی کردم .

خانم صبوری که برای چیدن شام به اتاق ناهار خوری رفته بود صدایش را بلند کرد .

-بچه ها شام حاضره .

آقای صبوری پوزخندی زد و پرسید :

-پس من حق ندارم برای شام پیام ؟

-چرا ؟

-تو فقط بچه ها را صدا کردی !

خانم صبوری خندید و گفت :

-من فقط برای پدر بچه هاست که زحمت درست کردن شام را می کشم ، وگرنه بچه ها غذای بیرون را هم دوست دارند .

جلال و سپهر با هم پایین آمدند و کنار هم پشت میز شام نشستند . سپهر خیلی خوشحال و راضی به نظر می رسید و

سلیمان پکر و گرفته . سپهر مرتب جک تعریف می کرد و همه می خندیدند . بعد از پایان شام سپهر گفت :

-باید به همه اعلام کنم که من به زودی ...

حرفش را قطع کرد و همه را منتظر نگه داشت . همه اصرار داشتند که او حرفش را تمام کند ولی سپهر خندید و ادامه داد :

-بقیه ی حرفم را هفته ی آینده می گویم .

سلیمان که حوصله ی گوش دادن به جک های او را نداشت به همه شب به خیر گفت و به اتاقش رفت . فردای آن روز برای

سپهر روز خوبی بود . او که در رستوران نشسته و برای آینده ی خودش ، در پرده ی خیال تصویرها می کشید ، او را دید

که در کنار یک زن و مرد میانسال وارد رستوران شد . چشم هایش برقی زدند و با عجله برای استقبال از آنان ایستاد . لحظه

ای فکر کرد این هم تصویری از رویاهای اوست ، اما بهاره به او لبخند زد و سلام کرد .

-واقعا خوشحالم کردید که باز هم اینجا تشریف آوردید .

دلش می خواست عکس العمل بهاره را از دیدن گل ها مشاهده می کرد . اما به روی خود نیاورد . تصمیم گرفت هر طوری که

شده امروز با بهاره حرف بزند . بعد از صرف ناهار زن و مرد همراه بهاره رفتند و او هم عزم رفتن کرد که سپهر او را صدا کرد

-می توانم چند لحظه ای وقتتان را بگیرم ؟

-خواهش می کنم ، بفرمایید .

سپهر در کنار او از رستوران بیرون آمد و همچنان که در پیاده رو تا رسیدن به جایی که او ماشینش را پارک کرده بود قدم می زدند ، آرام گفت :

-فکر می کردم آن خانم و آقا پدر و مادرتان هستند !

-نه ، آن مرد کارگردان فیلمیست که قراره من در آن ایفای نقش کنم .

-پس باز هم می خواهید فیلم بازی کنید ؟

-این کار عشق من است . تصمیم دارم تا پایان عمر به حرفه ام ادامه بدهم .

-فیلم های شما . . . البته فقط دو تایی که من موفق به دیدن آنها شدم بی نظیر هستند .

بهاره لبخند زد و گفت :

-پس شما هم فیلم های مرا دیده اید !

-چطور مگه ؟

-چون تا به حال در دو فیلم ایفای نقش کردم و برای کار در سومین فیلم خودم آماده می شوم .

-تا جایی که من می دانم در بین مردم محبوبیت خاصی پیدا کرده اید !

-دوستان لطف دارند . . . مثل اینکه شما می خواستید موضوعی را به من بگویید .

-دوست دارم . . . بیشتر با شما آشنا شوم . اگر اجازه بدهید در دیدار بعدی که ان شالله به لطف شما خواهیم داشت ، با هم

صحبت کنیم .

-هر طور صلاح است .

او به طرف ماشینش حرکت کرد و قبل از نشستم پشت فرمان صدایش را کمی بلند کرد و گفت :

-راستی به آقای دکتر هم سلام مرا برسانید . ان شالله هفته ی آینده به ایشان سر می زنم . خداحافظ .

-دکتر ؟ . . . سلیمان . . .

سپهر به حدی جا خورد که حتی نتوانست با او خداحافظی کند . بهاره رفت و سپهر با اضطرابی که هیچ گاه دچارش نشده

بود رفتن او را تماشا کرد . « چرا می خواهید به دیدار سلیمان برود ؟ ... اصلا او چکار به سلیمان دارد ؟ ... خدای من ... »
 سپهر با خود نجوا می کرد و نسبت به سلیمان حسادت می ورزید . او تا هنگامی که آخرین پرتو نارنجی رنگ و پریده ی
 خورشید ، بر شانه های درختان می لرزید ، در پارک قدم زد و بالاخره تصمیم گرفت به رستوران بازگردد .
 -چه عجب که آمدی !

جلال عصبی و ناراحت بود . سپهر بدون توجه به اعتراض او ، روی صندلی نشست و با کسالتی که در لحنش پیدا بود ، آب
 خواست .

-باید با من حرف بزنی ، تو چه مرگت شده ؟

-اول یک لیوان آب بده .

-با من حرف می زنی ؟

سپهر به او لبخندی زد و جلال بعد از اینکه لیوان آب را به او داد مقابلش نشست و منتظر ماند .

-چرا اینطوری به من نگاه می کنی ؟

-سپهر مشکلی داری ؟

-مشکل ؟ ... نه ، چیزی نیست .

جلال به چشمان او خیره شد و آرام گفت :

-من و تو سالهاست که با هم دوست هستیم . هیچ چیزی را از هم پنهان نمی کردیم . من برایت نگران هستم . هیچ وقت ترا
 تا این حد گرفته و مضطرب ندیده بودم .

-تو کی آمدی رستوران ؟

-دو ساعت قبل . وضع اینجا به هم ریخته بود .

=چرا ؟

-رستورانی که مدیر نداشته باشد ... راستی چرا حرف وسط حرف می آوری ؟ به من بگو چی شده ؟ شاید بتوانم کمکت
 کنم .

سپهر بلند شد و شروع به قدم زدن کرد .

-من می خواهم ... چطور بگویم ... به من فرصت بده ... بعدا برایت می گویم .

-نه ، همین امروز باید بشنوم .

-جلال خواهش می کنم اذیت نکن .

-بدقولی نکن .

-راستش را بخواهی تصمیم دارم ازدواج کنم .

جلال بلند خندید و شروع به تبریک گفتن کرد . سپهر با همان حالت نا آرام ادامه داد :

-خواهش می کنم ساکت باش ، هنوز چیزی معلوم نیست . من باید فکر کنم . هنوز خوب نمی شناسمش .

-کی هست ؟

-کسی که اکثرا می شناسنش ، ولی من باید ...

-باید چی ؟

-هی جلال کلافه ام نکن ... قرار شد سوال پیچم نکنی .

-سپیده خیلی خوشحال می شود . باید زودتر ...

-نه ... نه ... هیچ کس نباید چیزی بداند . من باید با خود او صحبت کنم . اگر با من موافق بود ...

سپهر حرفش را قطع کرد و غرق افکار شد . او نمی دانست تا چه حد به بهاره علاقمند است . تصمیم گرفت هر چه زودتر به

او پیشنهاد ازدواج دهد . بهاره همه ی زندگی او بود .

فصل چهارم :

ساعت هشت شب را نشان می داد که خانم فرزانه آمدن او را به سلیمان اطلاع داد . سلیمان دستپاچه شده بود . قلبش به

شدت می تپید .

-خانم فرزانه ، لطفا بگوئید منتظر بمانند . من باید اول بیمارانم را ببینم .

این بهانه بود تا او بهتر تصمیم بگیرد و فرصت بیشتری برای آماده کردن خود داشته باشد تا او را ببیند . شاید کمی لرزش

انگشتانش آرام می شد .

-چیزی شده آقای دکتر ؟ حالتان خوب نیست ؟

او با شرمندگی گفت :

-نه چیزی نیست آقای زمان ، من خوبم شما ادامه بدهید .

او به قدری دچار دلهره شده بود که بیمارش هم متوجه وضعیت او گردید . سلیمان در پایان گفتگویی که با آقای زمان

داشت به او گفت :

-آقای زمان بهتر است برای رهایی از حالتی که گرفتارش هستید برای خود کاری دست و پا کنید . مشغولیت شما را از این

دغدغه ها نجات می دهد .

-ولی امروز شما بیشتر از من مضطرب بودید .

-نه ، من ... فقط کمی خسته هستم . شما نگران نباشید .

او رفت و سلیمان خود را روی صندلی رها کرد . نباید به این وضعیت ادامه می داد . حالتی که او داشت اصلا مناسب یک

پزشک روانکاو نبود .

بهاره شال کرم رنگ و مانتوی مشکی پوشیده بود که کاملا برازنده اش بود . خانم فرزانه با اشتیاق او را نگاه می کرد و به او

لبخند می زد . وقتی آخرین بیمار سلیمان هم به اتاق او رفت خانم فرزانه گفت :

-کاش قبلا با دکتر تماس می گرفتید تا وقتتان اینجا تلف نمی شد .

-ایرادی ندارد . تقصیر خودم بود .

-خانم کیمیا ؟

-بله ؟

-از اینکه به شهرت و محبوبیت دست یافتید خوشحالیید ؟

-از اینکه می بینم موفق شدم خوشحالم .

-شما هنرپیشه ی بی نظیری هستید .

-شما لطف دارید .

خانم فرزانه خیلی علاقمند بود که بداند مشکل بهاره چیست که نزد دکتر صبوری می آید . هر چه تلاش کرد در گفتگویی که با بهاره داشت چیزی دستگیرش نشد . وقتی کار ویزیت آخرین بیمار به پایان رسید خانم فرزانه آماده ی رفتن شد و سلیمان منتظر بهاره بود . لحظاتی گذشت و او نیامد . سلیمان وارد سالن شد . هیچ کس نبود . با عجله به طرف پله ها رفت . بهاره درب اتومبیلش را باز کرده بود و می خواست پشت فرمان بنشیند که صدای بلند سلیمان او را میخکوب کرد .

-بهاره !

بهاره لرزید تمام بدنش سست شد . نمی توانست به عقب برگردد و به چشمان او نگاه کند . او فرار کرده بود . یکباره از روبرو شدن با سلیمان هراس کرد و ترجیح داد خیلی زود مطب را ترک کند . سلیمان از پله ها پایین آمد و نزدیک او ایستاد .

-مگر شما نمی خواستید من را ببینید ؟

بهاره همان طور که پشت به او ایستاده بود پاسخ داد :

-نمی توانم بیش از این بمانم ، باید بروم .

-از اینکه منتظر تان گذاشتم عصبانی شده اید ؟

-نه ، اصلا ...

-پس چرا می خواهید بروید ؟

-مادر نگران می شود . آمده بودم راجع به او با شما صحبت کنم .

-خانم کی میا ؟ !

-بله ؟

-به من نگاه نمی کنید ؟

-سکوت !

بهاره آنقدر داغ شده بود که احساس می کرد صورتش آتش گرفته است . سلیمان هم دلهره داشت .

-بهاره !

-سکوت !

چقدر سنگین بود . تحملش برای هر دو دشوار بود . سلیمان خیلی سعی کرد که سکوت را بشکند و حرفی را که در دلش بی قرار گفتن بود بیان کند .

-سکوت .

-سکوت .

-سکوت .

-سکوت .

-من ... من ...

یکباره تمام نیرویش را جمع کرد و با لحنی قاطع و پرتما پرسید :

-با من ازدواج می کنی ؟

چشمان بهاره سیاهی می رفت و خیابان که پر از نورهای رنگارنگ در مقابلش ، یکباره تار شد و احساس کرد نفسش بند آمده است . خیلی زود به داخل اتومبیلش خزید و استارت زد . وقتی او در دل خیابان می راند سلیمان با لحنی درد آلود ، با خود نجوا کرد :

-یعنی چی ؟ ... رنجید ؟ ... قهر کرد ؟

یک هفته ی تمام سلیمان در آتش ندامت می سوخت . او را رنجانده بود . چرا اینطور صریح و ناگهانی به او پیشنهاد ازدواج داده بود ؟ باید صبر می کرد ؟ حتما به او برخورد کرده بود .

-سلیمان چیزی شده مادر ؟

-نه مادر .

-من مادرت هستم . نگرانت می شوم . تو این روزها خیلی عصبی هستی .

سلیمان با نگاهی غمزده که نمی توانست از مادرش پنهان کند به او خیره شد و گفت :

-مادر من یک اشتباه بزرگ کردم .

-چه اشتباهی ؟

-همین را گفتم که بیش از این سوال پیچم نکنی مادر .

خانم صبوری با اضطرابی که در لحنش پیدا بود پرسید :

-این را هم به من نمی گفتی ، ناسلامتی خودت روانکاو هستی . نمی فهمی با گفتن این حرفت چه حالی پیدا کردم ؟

-مادر خواهش می کنم راحتم بگذارید .

-ولی پسرم ...

سلیمان به قدری آشفته بود که نمی توانست افکارش را متمرکز کند و حرفی بزند که مادرش را آرام کند . سرش را روی

شانه خم کرد و آه بلندی کشید .

-سلیمان با مادر حرف می زنی ؟

سلیمان به گوشه ای خیره شده بود و مادر سعی می کرد به اندوهی که در چشمان او نهفته بود پی ببرد . کنارش نشست و با

محبتی که فقط یک مادر می تواند نثار عزیزش کند موهای او را نوازش کرد .

-من نمی توانم غصه ی تو و سپهر را ببینم . شما دو تا چه بلایی سرتان آمده ؟

او به خود آمد و با تعجب پرسید :

-سپهر ؟ چطور مگه ؟

-او از تو آشفته تر است . پدرتان تا نیمه های شب نمی خوابد . نگران شما دو نفر است .

او برای دلداری مادر گفت :

-از سپهر چیزی نمی دانم . ولی مطمئن باشید برای من اتفاقی نیفتاده ، من فقط ...

-تو چی ؟

-من می خواهم ازدواج کنم .

-جدی می گویی ؟

سلیمان با لحنی شرم آلود پاسخ داد :

-این را گفتم که شما از نگرانی دربیابید وگرنه من هنوز تصمیمی جدی نگرفتم .

-خیالم راحت شد . منتظر می مانم تا خودت تصمیم بگیری و اقدام کنی .

سلیمان لبخندی بر لب آورد و مادر او را تنها گذاشت .

-مادر !

-بله عزیزم ؟

-بین خودمان می ماند مگه نه ؟

مادر با تکان سر سلیمان را مطمئن ساخت و با آرامش خاطر اتاق او را ترک کرد .

-چی شده خانم ؟

-چی ؟

-نتیجه ی مذاکراتت با سلیمان ؟

خانم صبوری خود را روی مبل رها کرد و گفت :

-فعلا نمی توانم با تو در این مورد صحبت کنم .

-چرا ؟

-چون به سلیمان قول دادم .

آقای صبوری گفت :

-من یک ساعت نقشه کشیدم . ترا فرستادم به اتاق سلیمان که هر چه شنیدی به من هم بگویی .

-گفتم که فعلا نمی توانم بگویم .

شیطنت در کلام خانم صبوری موج می زد . آقای صبوری پکی به سیگارش زد و گفت :

-از حالت چشمانت معلوم است که هر چه هست خیره . مگه نه ؟

-بله ، کاملا .

-خیلی خب من اصرار نمی کنم . ولی ماموریت بعدی تو این است که به سراغ سپهر بروی .

-قبول به سراغ سپهر می رویم ولی این بار نوبت توست .

-من ؟

-بله من که درد سلیمان را فهمیدم . پی بردن به وظیفه ی سپهر هم وظیفه ی توست .

-ولی من ...

-چونه نزن .

او دست هایش را به علامت تسلیم بلند کرد و خانم صبوری بلند خندید .

-خیلی دوست دارم سلیقه ی سلیمان را زودتر ببینم .

-تو چی گفتی ؟

-هیچی با خودم بودم .

سلیمان وقتی گوشی را برداشت تمام بدنش می لرزید . چندین بار شماره ی منزل خانم بیات را گرفت ولی کسی گوشی را

بر نمی داشت .

آفتاب در آسمان شهر درخشید و نورهای طلایی رنگش بر قلب زمین ، چو خنجری سوزان فرود می آمد . بهاره صبح زود از

خواب بیدار شده بود و در وسط حیاط زیر سایه های نوازشگر درختان میز صبحانه را چید . وقتی نگاهی به باغچه انداخت

هوس کرد که یک گلدان پر گل هم روی میز اضافه کند . او امروز خیلی خوشحال و پرشور به نظر می رسید .

وقتی مقابل آینه ایستاد چشمانش برق خاصی داشتند و صورتش گل انداخته بود . یک دامن پرچین و بلند حریری به رنگ

آبی آسمانی و یک بلوز طلایی رنگ به تن داشت . مثل خورشید و آسمان . او واقعا زیبا بود و در همان نگاه اول هر بیننده

ای را به خود جذب می کرد . مادر کنار پنجره نشسته بود و بهاره را تماشا می کرد . او را که سرشار از نشاط و هیجان بود .

-بیدار شدید مادر ؟

-می بینی که بیدارم !

بهاره بلند خندید و لب های مادر هم متبسم شد .

-مادر بیا بید پایین . صبحانه را حاضر کردم .

-عالیه ، چقدر زرنگ شدی !

او با شیطنت اخم کرد و پرسید :

-مگر تا به حال نبودم ؟

-هیچ وقت این قدر ترا سر حال ندیده بودم .

-بی انصافی می کنید مادر ، من همیشه خوشحال هستم . گمانم امروز شما هم سر حال هستید !

مادر حرفی نزد و از کنار پنجره رد شد . لحظه ای بعد او وارد حیاط شد .

دستانش را باز کرد و در هوای لطیف نخستین ساعات صبح را با ولع در سینه اش فرو برد .

-دیشب خوب خوابیدید مادر ؟

-آره عزیزم . سفر خیلی روحیه ام را عوض کرده .

-حق با دکتر بود . شما به سفر نیاز دارید .

بهاره این را گفت و یکباره حالت چهره اش تغییر کرد . سلیمان را به خاطر آورد و آخرین حرفی را که از او شنیده بود .

وقتی فنجان چای را برمی داشت انگشتانش می لرزیدند .

-چیزی شده بهاره ؟

-سکوت .

-بهار !

صدای بلند مادر او را تکان داد و وحشت زده پرسید :

-شما چیزی گفتید ؟

-مثل اینکه حواست نبود .

-چرا همین جا بودم ولی ...

-ولی چی؟

-راستش به دکتر فکر می کردم . به نظر من او فوق العاده است !

خانم بیات لبخندی زد و نجواکنان گفت :

-من قبل از مراجعه به دکتر صبوری به دو پزشک دیگر هم مراجعه کردم ولی صبوری دکتر بی نظیر است . حرفهایش به آدم آرامش می دهد .

در همین لحظه صدای زنگ تلفن به گوش رسید . بهاره لقمه ای را که در دهان گذاشته بود فرو داد و با عجله به طرف ساختمان حرکت کرد . وقتی وارد سالن شد صدای زنگ در حیاط هم بلند شد . او تردید داشت که چکار کند . زیرا سرایدارشان نبود و او مجبور بود درب را باز کند . مادر از جا بلند شد و بهاره گوشی تلفن را برداشت ولی کسی پشت خط نبود .

-الو...؟ الو...؟ مزاحم بی شعور !

بهاره با عصبانیت گوشی را بر دستگاه کوبید و با عجله وارد حیاط شد . بعد از سه زنگ متوالی دیگر صدای زنگ به گوش نمی رسید و بهاره تمام مسافت را دوید تا درب را باز کند . قامتی که در مقابل خود می دید آشنا و دوست داشتنی بود . قامتی که پشت به او کرده بود و به طرف اتومبیلش که در مقابل خانه را پارک شده بود ، حرکت می کرد با گام های مایوسانه و بی صدا . بهاره لرزش عجیبی را بر اندامش احساس کرد و به سختی لب هایش را از هم گشود .

-دکتر !

سلیمان که انتظار نداشت صدایش را بشنود در جا ایستاد و از روی شانه اش به عقب نگاه کرد . بهاره چشم در نگاه نوازشگرانه ی او فرو برد و مودبانه سلام کرد . سلیمان روی پاشنه ی پا چرخید و به او که از جان و دل دوستش داشت لبخند زد . برای لحظاتی نگاهشان در هم گره خورد .

-سلام آقای دکتر !

-سلام !

سلامی به صفای دنیای محبتی که در قلبش داشت تقدیم او کرد . بهاره از دیدن او به قدری هیجان زده شده بود که نمی

دانست چه باید بکند . سلیمان با لحنی پوزش طلبانه گفت :

-آدم از شما عذر خواهی کنم !

-عذر خواهی ؟ ... برای چی ؟

-من ... من حق نداشتم که ...

بهاره خود را از کنار در به عقب کشید و گفت :

-حالا بفرمایید داخل . ما داشتیم صبحانه می خوردیم .

-باید ببخشید که صبح زود مزاحمتان شدم . ترسیدم دیرتر بیایم منزل نباشید و من مجبور شوم امروز هم کلافه و عصبی

باشم .

بهاره سر خم کرد و باری دیگر از سلیمان دعوت کرد که وارد منزل شود . صدایش را کمی بلند کرد و گفت :

-مادر آقای دکتر تشریف آوردند !

خانم بیات با تعجب از پشت میز بلند شد و به طرف در حرکت کرد .

-آقای دکتر شما هستید ؟

-سلام خانم !

-سلام . خیلی خوش آمدید . قدم رنجه فرمودید ... بفرمایید داخل .

-مزاحم نمی شوم ، فقط آمده بودم که ...

بهاره حرف او را قطع کرد و با دستپاچی گفت :

-من می روم برای آقای دکتر هم جای بیاورم . شما بفرمایید سر میز .

با رفتن بهاره و اصرار خانم بیات ، سلیمان وارد حیاط شد و از صفای آنجا لذت برد .

-خیلی خوش آمدید . برایم باور نکردنیست که شما را اینجا می بینم . چند دقیقه قبل من و بهاره داشتیم راجع به شما

صحبت می کردیم .

سلیمان با دستپاچی پرسید :

-راجع به من ؟

-شما آنقدر خوب هستید که هر انسانی را به ستایش وادار می کنید ، چه رسد به من و بهاره .

این حرف تحسین آمیز او را به وجد آورد و از این که می شنید بهاره به او نظر مثبتی دارد شادی عجیبی سراپایش را پر کرد .

وقتی دید که سینی در دستش می لرزد پشت شمشادها ایستاد و نفس بلندی کشید . همان طور که از بالای شاخه های درختان او را تماشا می کرد ، سلیمان سایه ی نوازشگر نگاه او را بر نیم رخس احساس کرد و چشمان جذابش را به جستجوی او به انتهای حیاط دوخت . بهاره آمد و فنجان چای را روی میز گذاشت .

-متشکرم ، باعث زحمت شدم .

-اختیار دارید .

گنجشکانی که روی شاخه های درختان می پریدند ریال مهربانی کردند و سکوتی را که آنجا بود می شکستند . عاقبت خانم بیات گفت :

-دکتر با وجود این که از دیدارتان بی نهایت خوشحال شدم ولی اجازه بدهید که از آمدنتان به اینجا تعجبم را کتمان نکنم . سلیمان شمرده و آرام پاسخ داد :

-حق دارید خانم بیات ... من ... راستش را بخواهید ...

-راحت باشید آقای دکتر .

سلیمان نیم نگاهی به بهاره انداخت و متوجه اضطراب او شد . در حالی که گونه هایش هم سرخ شده بودند ، سر خم کرد و با تکه ای نان که در میان انگشتانش می فشرد ، خود را مشغول ساخت . سلیمان ادامه داد :

-اجازه بدهید وقت شما را هم بیش از این نگیرم و خودم را هم از عذابی که می کشم ، خلاص کنم .

خانم بیات که دیگر نمی توانست تحمل کند ، با لحنی ملتمسانه گفت :

-خواهش می کنم دکتر ، راحت حرفتان را بگویید .

بعد از لحظه ای مکث سلیمان پاسخ داد :

-من جسارت کردم و از بهاره خانم ... خواستگاری کردم ... یعنی ... درخواست ازدواج کردم ... ولی اعتراف می کنم که خیلی عجولانه و بی ادبانه درخواستم را مطرح کردم .

خانم بیات که در این مورد چیزی از بهاره نشنیده بود و حتی از ملاقات های او با دکتر هم خبر نداشت ، به قدری جا خورد که دهانش نیمه باز ماند .

سلیمان با لحنی دردآلود ادامه داد :

-چند بار با منزلتان تماس گرفتم ولی کسی جواب نداد ، تصمیم گرفتم به منزلتان بیایم و حضورا از بهاره خانم معذرت خواهی کنم ... امیدوارم که مرا ببخشید .

سلیمان بعد از گفتن این حرف ها بلند شد و چند قدمی برداشت که صدای خانم بیات او را متوقف کرد .

-کجا می روید دکتر ؟

-زحمت را کم می کنم .

در تَن صدای او غم سنگینی نهفته بود .

-بهاره چرا حرفی نمی زنی ؟ ... چرا موضوع را به من نگفتی ؟ بهاره مین مین کرد و گفت :

-راستش می خواستم در یک فرصت مناسب موضوع را به شما بگویم ... شاید همین امروز همین کار را می کردم .

-آقای دکتر حالا بفرمایید بنشینید . دوست دارم راجع به این موضوع با هم صحبت کنیم .

سلیمان تردید داشت که بهاره ایستاد و گفت :

-دکتر ... من آن روز جا خوردم ... چون تصور نمی کردم که شما ... شما ...

-من جسارت کردم نه ؟

-خواهش می کنم ، این طور نیست ... من نتوانستم هضمش کنم . این یک هفته که شمال رفته بودیم فرصت داشتم خوب فکر کنم . حالا بفرمایید بنشینید .

چشمان بهاره مثل دو قناری بود که پر از هیاهو بودند . سلیمان وقتی به او نگاه کرد ، عشقی در نگاهش بود که هرگز تصورش را نمی کرد .

-من دوست ندارم خودم را بر کسی تحمیل کنم .

بهاره با دستپاچی گفت :

-اصلا اینطور نیست .

سلیمان دوباره روی صندلی نشست اما این بار امیدوار بود و راحت تر توانست نفس بکشد . خانم بیات که هنوز هم از سر و

ته ماجرا با خبر نشده بود ، پرسید :

-من بالاخره سر در نیاوردم . دوست دارم موضوع را روشن کنیم .

سلیمان خود را روی صندلی جا به جا کرد و با کمی تشریح پاسخ داد :

-من می خواستم یکی از افراد خانواده تان را ببینم تا با او در مورد شما صحبت کنم . راستش در یکی از ملاقات هایی که با

شما داشتم نگرانان شدم و تصمیم گرفتم با خانواده تان صحبت کنم . بهاره خانم تنها کسی بود که می توانست به من

کمک کند . من ... چطور بگویم ...

خانم بیات او را از عذابی که برای گفتن ماجرا می کشید نجات داد و گفت :

-خیلی خب دکتر ، من ماجرا را فهمیدم .

بعد مکثی کرد و ادامه داد :

-دختر من نه اینکه تعریفش را بکنم ولی خواستگاران زیادی دارد که دارای موقعیت های زیادی هستند . ولی نه من و نه

بهاره به هیچ کدام نظر مثبتی نداشتیم . البته در همه ی موارد من بهاره را در انتخاب آزاد گذاشتم ... این بار در برابر شما

اعتراف می کنم که وصلت بهاره با شما برای من افتخار بزرگی است و هرگز چنین تصویری در مورد شما نداشتیم .

در حالی که لبخند رضایتمندانه ای صورتش را پر کرده بود ادامه داد :

-بهاره باید خیلی خوش شانس باشد که شما سر راهش قرار گرفته اید . با این همه او برای آینده اش می تواند آزادانه

تصمیم بگیرد .

نگاه مهربانانه ای به بهاره افکند و پرسید :

-نظرت چیه عزیزم؟

بهاره سرش را روی شانه خم کرد و با صدای دلنشینی گفت:

-اجازه بدهید بیشتر فکر کنم.

سلیمان به تندی گفت:

-ولی شما که گفتید در هفته ی گذشته، فرصت کافی برای فکر کردن داشتید!

صورت بهاره ارغوانی شد و نگاه گرمش را به مادر دوخت. مادر لبخندی بر لبهایش پاشید و رو به سلیمان گفت:

-دکتر من واقعا خوشحالم، امیدوارم این وصلت سر بگیرد.

بهاره رو به سلیمان پرسید:

-شما که می دانید من چه کار سختی دارم. بیشتر وقت ها بیرون خانه هستم. امکان دارد در جریان فلمبرداری به جاهای

دور و نزدیک سفر کنم و به کارم علاقه ی فوق العاده دارم. شما چنین تحملی دارید؟

سلیمان بدون تردید جواب داد:

-افکار و علایق شما برای من محترم و قابل قبول است. حالا اجازه می دهید با خانواده ام خدمت برسیم؟

بهاره سرش را پایین گرفت، در حالی که سعی می کرد بر اضطراب و التهاش غلبه کند منتظر ماند تا پاسخ سلیمان را

مادرش بدهد. خانم بیات که به حدی باور نکردنی خوشحال و هیجان زده به نظر می رسید جواب داد:

-پدر بهاره در سفر است. ولی او همیشه تاکید دارد که انتخاب بهاره مورد تایید او هم هست. بنابراین ما می توانیم

مقدمات را فراهم کنیم، لازم است بدانید که مراسم خواستگاری باید در منزل دایی بهاره انجام بگیرد.

سلیمان نتوانست بر کنجکاوی اش غلبه کند و خیلی زود پرسید:

-چرا آنجا؟

-دایی بهاره حکم پدر را برای او داشته. چون او از هر دو پا فلج است و آمدن به این جا برایش زحمت ایجاد می کند من و

بهاره به آنجا می رویم.

-پس ما امشب خدمت می رسیم.

بهاره که وقوع این جریانات را به سرعت مشاهده می کرد ، با دستپاچگی و هیجانی که در صدایش پیدا بود گفت :

-برای امشب خیلی زود است ، اجازه بدهید فرصت بیشتری برای فکر کردن داشته باشم . من . . . من آمادگی ندارم .

سلیمان که برق رضایت را در چشمان پر جنب و جوش او می دید ، لبخند دلنشینی زد و از جا بلند شد .

-حالا با خاطری آسوده می روم .

خانم بیات آدرس منزل برادرش را به سلیمان داد و برای شب بعد قرار گذاشتند . سلیمان به قدری پرنشاط بود که دلش می

خواست در سینه ی دشتی بزرگ می دوید و هیجانش را خالی می کرد .

-ملاقات با خانواده ی شما دکتر ، برای من هیجان انگیز است . فردا شب منتظران هستیم و قبلا از اینکه در منزل خودمان

از شما پذیرایی نمی کنیم پوزش می خواهیم .

-هر طور شما مصلحت بدانید ما هم قبول می کنیم . خب خداحافظ خانم بیات .

-خداحافظ دکتر .

بهاره با تردید به دنبال سلیمان قدم برداشت تا او را بدرقه کند . هر قدم که از مادر فاصله می گرفت صدای ضربان قلبش

شدیدتر می شد قلبی که محبتی سوزان آن را شعله ور می ساخت .

سلیمان از درب حیاط خارج شد . مقابل بهاره ایستاد . هر دو طوری به هم نگاه می کردند که انگار سالیان دراز کنار هم

زندگی کرده اند و اکنون برای وداعی تلخ هم را نگاه می کنند .

-بهاره قسم می خورم که خوشبخت می کنم !

او خیلی صمیمانه حرف می زد و بهاره با لبخندی که در گوشه ی لبهایش پر پر می شد به او پاسخ می داد ، عاقبت سلیمان

خداحافظی کرد و به داخل اتومبیلش خزید . با استارت او بهاره نفس بلندی کشید و وقتی او با اتومبیلش از نگاه بهاره

ناپدید شد او درب را بست و به سراغ مادر آمد . خانم بیات با اشتیاقی فراوان منتظر او بود .

-بخت بلندی داری عزیزم !

-چطور مگه ؟

خانم بیات پاسخ داد :

-من یک سال است که دکتر را می شناسم . هر هفته حتما به مطبش رفته ام . لحن حرف زدن او به من آرامش عجیبی می

دهد . وگرنه چطور می توانستم بدون کمک او مرگ بیژن را باور کنم ؟

بهاره دید که در نگاه مادرش همان درد کهنه نمایان شد و چشمانش غمگین شدند .

-مادر می آید با هم برویم بیرون ؟

-کجا ؟

-می خواهم کمی خرید کنم .

-نکند می خواهی برای فردا شب لباس جدید بخری ؟

-اگر چیزی نظرم را جلب کرد !

-قبول ، ولی اول یک زنگ به پدرت بزن و ...

حرفش را قطع کرد و بعد از مکثی کوتاه ادامه داد :

-من خودم با او تماس می گیرم . باید او را هم در جریان بگذاریم .

بهاره با تکان سر ، حرف مادر را تایید کرد و برای تعویض لباسش به اتاق رفت . خانم بیات هم به سراغ تلفن رفت ولی

نتوانست با شوهرش تماس بگیرد اما مطمئن بود که آقای کیمیا دخترش را در انتخاب آزاد می گذارد . دقایقی بعد ، بهاره به

طرف اتومبیلش رفت و آن را از حیاط بیرون آورد . مدتی بعد مادر هم به او پیوست . آنها تقریبا تمام خیابان ها را گشت

زدند . خیابان هایی که در حاشیه ی آنان مغازه های مختلفی به چشم می خورد .

-خب ، چی دوست داری بخری ؟

-دنبال یک دست لباس شیک لیمویی رنگ هستم .

-حالا چرا لیمویی ؟

-فکر کنم به من بیاد .

خانم بیات خندید و با نگاهی که به اطراف انداخت متوجه مغازه ای شد که لباس های مناسب و زیبا داشت .

-همین جا پارک کن ، سری به آن مغازه می زنیم .

-چشم مادر!

بهاره کنار کشید و اتومبیلش را متوقف کرد. دو فروشنده ای که در مغازه حضور داشتند از دیدن بهاره یکه خوردند و با خرسندی از او استقبال کردند.

-ما افتخار می کنیم که شما از ما خرید می کنید.

بهاره با لحنی کنایه آمیز گفت:

-به شرط آن که روزنامه ها را پر نکنید.

دو فروشنده خندیدند ولی این واقعیت بود. زیرا در یکی دو ماه اخیر بهاره یکی از خبر سازترین هنرپیشه ها به شمار می رفت.

وقتی بهاره لباس مورد نظرش را پرو کرد، به قدری زیبا شده بود که خانم بیات به صورت غیر ارادی زبان به تحسین او گشود. چون هیچ گاه دوست نداشت از زیبایی بهاره تعریف کند. آنها بعد از خرید لباس گشتی هم در پارک زدند. ساعت دوازده ظهر بود که بهاره احساس گرسنگی کرد.

-موافقید نهار را بیرون بخوریم؟

-من دوست دارم غذا را در منزل بخورم. غذا را بگیر می رویم خانه.

-باشه قبول.

تنها جایی که بهاره غذایش را بیش از همه پسندیده بود رستوران ارم بود. بهاره مقابل رستوران پارک کرد و از ماشین پیاده شد.

-نمی شود حالا یکبار بیرون غذا بخوریم؟

-نه دخترم، من خوشم نمی آید.

-خیلی خب پس شما منتظر بمانید.

بهاره وارد رستوران شد و به طرف پیشخوان رفت. جلال به او سلام کرد و مقابلش ایستاد.

-بفرمایید بنشینید.

-نه لطفا غذا را آماده کنید می برم .

در همین لحظه سپهر با عجله وارد رستوران شد .

-جلال سپیده تو ماشین من منتظر ته !

-سپیده ؟

-بله رفته بودم سری به او بزنم . مثل اینکه قرار بود جایی بروید ؟

جلال با کف دست به پیشانی اش زد و گفت :

-باز هم یادم رفت . عجب حواسی دارم .

بهاره لبخند زد و برای تماشای دویدن جلال به عقب برگشت . سپهر که تازه چشمش به او افتاده بود در جا ایستاد و در

حالی که سینه اش از شدت هیجان بالا و پایین می آمد به او سلام کرد . بهاره به متانت پاسخ او را داد .

-بفرمایید بنشینید !

-متشکرم برای دوستتان سفارش غذا دادم که ...

-بفرمایید بنشینید . الان سفارش شما اجرا می شود .

بهاره روی یک صندلی کنار پیشخوان نشست . مشتریان که مشغول صرف نهار بودند با اشتیاق و کنجکاوی بهاره را تماشا

می کردند . سپهر کنار او ایستاد و آرام گفت :

-خیلی وقت است که دیگر به اینجا سری نزدیدی !

-به شدت گرفتار هستم .

بهاره تمایلی نداشت که با او وارد صحبت شود اما یک نوع بی تابی را در کلام سپهر حس می کرد . سپهر صندلی ای پیش

کشید و در مقابل بهاره نشست . بهاره که تمام حواسش به سلیمان معطوف شده بود از حرکات سپهر سر در نمی آورد .

-من ... من خیلی انتظار شما را کشیدم .

-چرا ؟

سپهر نگاهی به مشتریان که اکثرا با دقت او را نگاه می کردند انداخت و بعد به آرامی جواب داد :

-می خواستم با شما صحبت کنم .

-بفرمایید !

-راستش ... کمی سخت است ... ولی ...

بهاره لبخند صادقانه ای زد و گفت :

-راحت باشید .

او هر روز مورد تحسین و تشویق هوادارانش قرار می گرفت و گمان می کرد که سپهر هم یکی از آنان باشد . سپهر پای راستش را روی پای چپش قرار داد و بعد از کمی کلنچار گفت :

-من ... من می خواستم ...

خیلی سخت بود . هیچ کلمه ای به نظرش نمی آمد که بتواند با بیان آن منظورش را به بهاره بفهماند . لحظه ای بعد به چشمان او دقیق شد و با لحنی صریح پرسید :

-یعنی شما متوجه نیستید که من چه می خواهم بگویم ؟

بهاره که حواس درستی نداشت از پرسش او به خنده افتاد و پاسخ داد :

-چرا متوجه شدم ، از اینکه به من چنین نظر لطفی دارید متشکرم . حالا اگر لطف کنید و غذا را به من بدهید ممنون می شوم . نمی خواهم بیش از این مادرم گرمای داخل ماشین را تحمل کند .

سپهر که گمان می کرد بهاره منظور او را متوجه شده و نظر مثبتی دارد با هیجان غیر قابل مهار از جا بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت .

-پس این غذا چی شد ؟

-مثل اینکه خیلی به سینما و هنرمندان علاقمند است !

بهاره این را با خود زمزمه کرد و چند ثانیه بعد ، غذا را از سپهر گرفت ، هرچه اصرار کرد سپهر پول غذا را نپذیرفت و بهاره بعد از تشکر رستوران را ترک کرد . سپهر رفتن او را تماشا کرد و برای اینکه کسی متوجه هیجان و التهاب او نشود با

خوشحالی فراوان به طبقه ی بالا رفت .

فصل پنجم :

ساعت هشت و نیم همان شب ، سلیمان مطبش را ترک کرد و یگراست به خانه رفت . با شنیدن صدای بوق اتومبیل او ، خانم صبوری که مشغول آب دادن به باغچه ها بود ، درب حیاط را باز کرد و سلیمان اتومبیلش را در جای همیشگی پارک کرد .

-سلام مادر !

-سلام عزیزم ، خسته نباشی ، امشب زودتر آمدی !

-آخرین بیمارم به قدری عصبی و ناآرام بود که حتی نتوانست به حرف های من گوش بدهد .

چند قدمی برداشت و بعد پرسید :

-پدر آمده ؟

-هنوز نه ، ولی تا به من کمک کنی و میز شام را آماده کنیم پدر و سپهر هم از راه می رسند .

سلیمان تعظیم نظامی به جا آورد و لبخند را بر لب های مادر نشان داد .

بعد از پایان شام ، خانم صبوری برای جمع کردن ظرف ها بلند شد که سپهر و سلیمان با هم او را صدا کردند . خانم صبوری

متعجب شد و سپهر و سلیمان با هم خندیدند .

-اول تو بگو .

-نه ، تو بگو !

سلیمان گفت :

-مادر می خواستم موضوع مهمی را به شما بگویم .

سپهر خنده کنان گفت :

-من هم همین طور .

-پس اول تو بگو .

-نه آقای دکتر ، امتیازهای تو از من بیشتر است .

سلیمان در برابر لحن شوخ او چشمکی زد و از مادر خواست که سر جایش بنشیند . آقای صبوری هم به دقت متوجه او شده بود .

-من ... من از شما می خواهم که برایم ... به ... خواستگاری بروید .

سپهر که دیگر نمی توانست جلوی خنده اش را بگیرد گفت :

-من هم همین را می خواستم مادر .

هر چهار نفر بلند خندیدند و آقای صبوری خواست که شوخی را بس کنند و موضوع را جدی تر بگیرند .

-درست حرف بزنید ببینم .

سپهر سلیمان را ملامت کرد .

-تو که می گفتی هیچ وقت نمی توانی با یک زن کنار بیایی ! پس حتما خیلی محاسن دارد که توانسته تو را به خود جلب کند .

-هر چه هست ، فکر کنم فقط با او قادر هستم زندگی ام را ادامه دهم .

-اوه !

با ادایی که سپهر در آورد خانم صبوری دست او را فشرد .

-بگذار سلیمان حرفش را بزند .

بعد رو به سلیمان کرد و ادامه داد :

-خب حرف بزن عزیزم .

-من حرف هایم را گفتم ، حالا نوبت سپهر است .

سپهر خود را صاف کرده و در حالی که سعی می کرد جدی صحبت کند گفت :

-من کسی را برای زندگی آینده ام انتخاب کرده ام که از هر نظر فوق العاده است و تا جایی که من حدس می زنم ، نظر

مثبتی به من دارد ولی ترجیح می دهم در کنار شما از او خواستگاری کنم .

برق شادی در چشمان خانم و آقای صبوری درخشید و هر دو با ناباوری به پسرانشان نگاه می کردند .

-چطور شد که هر دو یکبار جفت هایتان را پیدا کرده اید؟

سلیمان چیزی نگفت و سپهر رو به پدر پاسخ داد:

-چون دو قلو هستیم.

مادر خندید و بعد پرسید:

-خب اول برای کدامتان به خواستگاری برویم؟

سلیمان پاسخ داد:

-برای سپهر.

-نه. برای سلیمان اول به خواستگاری می رویم.

-لج نکن سپهر.

-تو از من بیست و پنج دقیقه بزرگتر هستی، حق اولویت با توست.

سلیمان پذیرفت و اعلام کرد که برای فردا شب قرار خواستگاری گذاشته است.

-پس همه ی کارها را خودت انجام دادی!

لجن مادر گلایه آمیز نبود، اما سلیمان به تندى گفت:

-اینطور نیست. من هنوز صحبتی نکرده ام.

-انشالله که خوشبخت می شوی، حالا این دختر خوش شانس کی هست؟

-ترجیح می دهم اول او را ببینید بعد صحبت کنیم. راستی پدرش این جا نیست و ما قرار است که به منزل دایی او برویم.

آقای صبوری خمیازه ای بلند کشید و در چشم های عسلی او که بیشتر به چشم های سپهر شباهت داشت خستگی زیادی

جا گرفته بود.

-من باید بروم استراحت کنم، امروز خیلی خسته شدم.

-بچه ها تازه می خواهند داماد شوند و هزار و یک کار هست که تو باید انجام دهی. با این بدن کوفته که نمی توانی کاری

بکنی.

-چکار کنم خانم ، مجبورم صبح تا شب کار کنم .

-حق داری ، انقدر که من از تو و زندگی با تو توقع دارم ، باید هم تا نیمه های شب کار کنی .

-حالا چرا به تو برمی خورد ؟ من وظیفه دارم که کار کنم و خواسته های خانواده ام را برآورده سازم .

-یادت باشد ، من تا حالا از تو چیزی نخواستم !

سپهر رو به سلیمان کرد و با شیطنت گفت :

-بهتر است قرار فردا شب را به هم بزنی .

-چرا ؟

-با دیدن چنین مناظره هایی ، آدم از ازدواج وحشت می کند .

آقای صبوری با لحن اعتراض آمیز گفت :

-اگر شماها توانستید به خوبی مادرتان همسرانی پیدا کنید ، باید بگویم بختتان به خودم رفته است . در ضمن هر زندگی

مشترک سراسر از قهر و آشتی است .

آقای صبوری از پله هایی که به طبقه ی بالا منتهی میشد بالا رفت و روی پاگرد ایستاد و به بچه هایش چشم دوخت .

-مادرتان دوست دارد که عروسی هر دویتان را یک شب برگزار کند . امیدوارم شما و همسران آینده تان این آرزوی او را

برآورده سازید .

سلیمان تبسم کرد اما سپهر دوباره خندید .

-خیلی عالی می شود .

-مثل اینکه تو خیلی عجله داری سپهر ، بیا فردا شب قبل از اینکه برای من به خواستگاری بروند برای تو ...

سپهر حرف او را قطع کرد و گفت :

-دوباره شروع نکن سلیمان ، قرار شد اول برای تو به خواستگاری برویم .

سلیمان با هر دو دست روی میز کوبید و رو به سپهر گفت :

-حالا بلند شو تا به مادر کمک کنیم و میز را جمع کنیم .

ای ناقلاها ، حالا که در آستانه ی ازدواج هستید به من کمک می کنید تا کارهای خانه داری را هم بلد شوید و . . . همسرانتان را نگذارید که کاری انجام دهند .

سپهر با اعتراض گفت :

–من که همیشه به شما کمک کردم مادر ، این سلیمان است که سرش توی لاک خودش است .

–می شود بفرمایید جنابعالی چه کمکی به مادر کرده اید ؟

سپهر با دست چپ محکم روی دست راستش کوبید و پاسخ داد :

–بشکند دستم که نمک ندارد . هفته ای دو سه شب من شام می آورم . این برای مادر کمک نیست ؟

وقتی سلیمان و سپهر هر کدام به اتاق هایشان پناه بردند قلبشان مملو از امید و انتظار بود ، سلیمان پرده ی تور را کنار زد تا قرص کامل ماه را تماشا کند . ماه با نوری پریده رنگ ، چون عروسی زیبا روی ، به مسند آسمان تکیه داده بود و دامن پرستاره اش را روی آسمان پهن کرده بود . سلیمان به ماه خیره شد و تا وقتی که خواب ، پلک هایش را سنگین کرد ، به آینده ی شیرینی که برای خود به تصویر کشیده بود می اندیشید .

–وای مادر ، چرا انقدر دیر به من خبر دادی ، حالا من چکار کنم ؟ . . . چی بپوشم ؟

–چرا انقدر دستپاچه شدی مادر ، حالا ساعت ده صبح است و تو تا نه شب وقت داری هر لباسی را که دوست داری انتخاب کنی .

–هیچ کدام نگفتند که چه کسی را زیر نظر دارند ؟

–نه ، اول قرار است برای سلیمان به خواستگاری برویم ، بعد هم برای سپهر .

–پس خواهر جلال چی ؟

–باور کن من نمی دانستم که نقشه های سپهر و سلیمان چیست . در ضمن ما که با خانواده ی جلال صحبتی نکرده ایم .

–خیلی خب مادر ، من وقت کافی ندارم . باید خودم را آماده کنم .

صدای خنده ی خانم صبوری در تلفن پیچید . او گفت :

-باشه عزیزم ، من خداحافظی می کنم . ولی سعی کن خونسرد باشی چون تا شب وقت زیادی داری .

-خداحافظ مادر شوهر آینده .

-ای بدجنس !

ارتباط قطع شد و خانم صبوری برای گرفتن کت و شلوار سلیمان از خشکشویی آماده ی رفتن به بیرون شد .

ساعتی قبل سپهر به رستوران آمده بود . سفارش یک ناهار برای مهمانی بزرگ داشتند و او به شدت گرفتار بود ولی هنوز از

جلال خبری نشده بود . سپهر با عصبانیت شماره ی او را گرفت و بعد از ده ثانیه صدای او را شنید .

-بله ؟

-زهر مار ، مگه خبر نداری که امروز خیلی کار داریم .

-عصبانی نشو ، بهتر است سر خواهرت داد بکشی ، از صبح دیوانه ام کرده .

لحن سپهر جدی شد و پرسید :

-دعوا کردید ؟

-هی !

-اذیت نکن ، راستشو بگو .

-نه بابا ، ولی پدرم را در آورده ، از بس که حرف می زند . حالا هم پيله کرده که لباس جدید بخرم .

-چرا ؟

-برای خواستگاری امشب !

-هان فهمیدم . همه ی زن ها از یک قماش اند . مادر هم از صبح تمام کمد لباسش را خالی کرده است تا بهترین شان را

انتخاب کند .

جلال خنده ی کوتاهی کرد و در حالی که قول می داد خود را در اولین فرصت به رستوران برساند ، خداحافظی کرد .

سپهر سری به آشپزخانه زد و بعد از اینکه کمی کارها رو به راه شد خواست رستوران را ترک کند که صدای آقا ناصر ، او را

میخکوب کرد .

- شما هم تشریف می برید آقا؟

سپهر به عقب برگشت و در حالی که به او لبخند می زد با لحنی محترمانه گفت :

- مطمئنم شما از عهده ی تمام کارها بر می آید . مجبورم بروم . امشب برای من خیلی مهم است .

وقتی به چشمان او نگاه کرد از چشمان پرسشگر او فهمید که دوست دارد بیشتر بداند . سپهر ابروهایش را بالا کشید و

ادامه داد :

- امشب قرار است برای سلیمان به خواستگاری برویم .

آقا ناصر که مردی مسن بود و به عنوان سرآشپز از آغاز تاسیس رستوران با سپهر کار می کرد خندید و با شادمانی گفت :

- الهی شکر ، خدا خوشبختش کند .

سپهر اخم کرد و پرسید :

- پس من چی ؟

آقا ناصر پدرانۀ نگاهش کرد و گفت :

- خدا همه ی جوانان را عاقبت به خیر کند .

سپهر با لبخند رستوران را ترک کرد . آقا ناصر سرش را به چپ و راست تکان داد و در حالی که کلاه آشپزی اش را روی سر

مرتب می کرد ، به طرف آشپزخانه رفت .

هوا به قدری گرم بود که تمام مردم کلافه شده بودند . سپهر عجله می کرد تا قبل از تعطیل شدن مغازه ها برای خود یک

دست لباس انتخاب کند . بالاخره مقابل فروشگاهی بزرگ پارک کرد و از پله های مرمین آن بالا رفت ، پشت ویتترین چیزی

توجه اش را جلب نکرد . وارد مغازه شد و نگاهش در اطراف چرخید .

- خوش آمدید آقا ، سرافرازمان کردید !

سپهر بدون اعتنا به تعارف های فروشنده شروع به جستجو کرد . تقریباً اکثر لباس های فروشگاه را قبلاً پوشیده بود و حالا

به دنبال لباس جدید می گشت تا این که نگاهش روی یک شلوار نوک مدادی و پیراهن خاکستری رنگی ، غلتید .

- می خواهید پرو کنید ؟

سپهر سرش را تکان داد و بعد از پرو کردن لباس ها در آن اتاقک آینه کاری شده نگاه تحسین آمیزی به خود کرد و از برازندگی قامتش مغرور شد .

-پیچم برایتان ؟

-بله لطفا .

وقتی فروشنده مشغول پیچیدن لباس ها بود ، سپهر با خود فکر کرد که بهتر است یک دست کت و شلوار شیک هم بخرد .
-تا آخر هفته که حتما می روم خواستگاری ، چه بهتر همین حالا لباس بخرم .

-شما چیزی گفتید ؟

سپهر تکانی خورد و من و من کنان گفت :

-خیر ، فقط می خواستم نگاهی به کت و شلوارها هم بیندازم .

فروشنده با خوشحالی از پشت میز بیرون آمد و در حالی که برق شادی در چشمانش می درخشید سپهر را به طبقه ی بالا راهنمایی کرد . چند دقیقه بیشتر طول نکشید که او یک دست کت و شلوار را انتخاب کرد که تقریبا گرانترین لباس فروشگاه محسوب می شد .

-انتخاب شایسته ای کردید آقا ، انشالله به سلامتی بپوشید .

سپهر با کنایه گفت :

-پولی را هم که باید پرداخت کنم شایسته است !

-ما تقصیری نداریم آقا ، حداقل سود مال ماست !

سپهر با پرداخت یک فقره چک ، فروشگاه را ترک کرد و لباس ها را داخل اتومبیلش گذاشت . نزدیک رستوران چندین اتومبیل شیک به چشم می خورد . حتما مهمانان آمده بودند .

جلال به ستون بلندی که در وسط رستوران قرار داشت تکیه داده بود . طوری با دیدن سپهر تکان خورد که انگار فقط به انتظار او ایستاده است .

-سلام .

-سلام ، با شکایت هایی که تو از سپیده کردی فکر نمی کردم دیگر سر و کله ات امروز پیدا شود .

جلال فقط اخم کرد و بعد از اینکه سپهر بی اعتنا از مقابلش گذشت بازوی او را فشرد و سپهر دوباره به عقب برگشت . کمی دلخور به نظر می رسید .

-این کارها جلوی مشتریان زشت است .

-کجا رفته بودی ؟

-رفتم کمی خرید کردم ، یکی دو دست لباس .

-حتما برای امشب می خواهی بپوشی ؟

-این که پرسیدن ندارد .

جلال او را به کناری کشید و با لحنی نگران گفت :

-سلیمان جا زده !

-یعنی چی ؟

-برو خانه ، خودت بهتر می فهمی .

-ولی اینجا ...

-نگران نباش ، برو .

سپهر با عجله رستوران را ترک کرد و خیابان ها را یکی یکی پشت سر گذاشت . وقتی میرزا در را به رویش گشود ساعت یک بعد از ظهر را نشان می داد . وارد سالن شد ، دید مادر روی مبل نشسته و با انگشتان بلند و کشیده اش آرام روی لبه ی مبل می کوبد . سلیمان هم کنار پنجره ایستاده و غرق افکارش بود .

-سلام !

همیشه با صدای شاد او ، سکوت خانه در هم می شکست .

-سلام عزیزم .

-چطوری شاداماد ؟

سلیمان روی پاشنه ی پا چرخید و به اولین مبلی که رسید خود را رها کرد .

-چی شده مادر ؟ چرا سلیمان ...

مادر حرف او را قطع کرد و با ناراحتی گفت :

-چه می دانم مادر ، از خودش بپرس ، حالا که آقا قرار خواستگاری را گذاشته و ما هم کلی تدارک دیدیم می گوید که هنوز

آمادگی ندارم .

سپهر زد زیر خنده و با لحنی شیطنت آمیز رو به مادر پرسید :

-بمیرم الهی ، پستانک ندارید به او بدهید ؟ طفلکی هنوز بچه است .

-مسخره نکن سپهر ، تو در موقعیت من نیستی که بدانی چه احساسی دارم .

-مگر می خواهی چکار کنی ؟

او که کلافه و سر در گم به نظر می رسید انگشتانش را لای موهای خوش حالتش فرو برد و در حالی که آب دهانش را قورت

می داد گفت :

-فکر می کنم هنوز وقتش نرسیده .

-مگر دوستش نداری ؟

سلیمان نیم نگاهی به مادر انداخت و در حالی که تا بناگوش سرخ شده بود سرش را به آرامی تکان داد .

سپهر خندید و یک ردیف دندان های صدفی و براق او نمایان شد .

-آقای دکتر ، می شود بفرمایید پس مشکل چیست ؟

او سرش را به چپ و راست تکان داد و نجواکنان گفت :

-نمی دانم ... نمی دانم ...

-به علاقه ای که نسبت به او داری ، شک داری ؟

سلیمان به شدت سرش را تکان داد .

-اگر فکر می کنی او دوستت ندارد اشتباه می کنی ، زیرا اگر به تو علاقه نداشت خواستگاری ات را قبول نمی کرد .

-من یک پیشنهاد دارم .

سپهر دست هایش را روی سینه قلاب کرد و به لبهای سلیمان خیره شد .

-من به آنها تلفن می کنم که امشب مشکلی پیش آمده و در فرصت دیگری به خواستگاری می آییم .

-خب ؟

-اول برای تو به خواستگاری می رویم ، من هم کمی بیشتر فرصت پیدا می کنم .

سپهر قاطعانه گفت :

-نه ! مردم که مسخره ی تو نیستند ، تازه باید به تو گوشزد کنم که خیلی این دست و آن دست نکن ...

و بعد با لحن هشدار دهنده ای ادامه داد :

-یکبار دیدی مرغ از قفس می پردها !

سلیمان یکه خورد و به تندی پاسخ داد :

-او به من قول داده !

سپهر خنده ی کوتاهی کرد و گفت :

-خب تو هم به او قول دادی و باید امشب ما را با او آشنا کنی .

سلیمان سر خم کرد و سپهر رو به مادر لبخند پیروزمندانه ای به لب آورد .

چند دقیقه بعد ، وقتی سلیمان کت و شلوار سپهر را دید با لحنی بچگانه گفت :

-اگر این کت و شلوار را به من ندهی که امشب نپوشم ، قرارمان را به هم می زنم .

سپهر غش غش خندید و لباس هایش را به او داد . وقتی سلیمان را در آن کت و شلوار دید ، نگاه تحسین برانگیزی به

سراپای او کرد و گفت :

-کدام دختری باشد که تو را با این تیپ ببیند و دل از کف ندهد .

سلیمان خواست چیزی بگوید که سپهر ادامه داد :

-ولی باید لباسم را به من پس بدهی چون آخر همین هفته من هم ...

زیر چشمی نگاهی به مادر انداخت و وقتی صورت او را پر از لبخند دید ، سر خم کرد و چیزی نگفت .

باز شب فرا رسید و آسمان لباس حریر سیاهش را به تن کشید . لباسی که نگین های نقره ای رنگ آن هر بیننده را محو تماشای خود می ساخت . ماه که هر شب عشوه های شیرین و شور انگیزش را نثار عاشقانش می ساخت ، امشب دل نگران و افسرده ، با پنجه های بلند و نورانی اش ، ستاره ها را از پیرامون خود به کناری زده بود و غرق تماشای سپهر و سلیمان بود . هر دو رفیق شب هایش بودند . هر کدام از آنها پشت پنجره ی اتاقشان می ایستادند و تماشایش می کردند و با او راز دل می گفتند . مدت ها بود که او شاهد بی قراری های سلیمان و بی تابی های شبانه ی سپهر بود و امشب سرنوشت عجیبی می رفت تا آینده ای باور نکردنی را برای آن دو رقم بزند .

سپیده با یک سبد گل بسیار زیبا همراه جلال به منزل پدرش آمد . از این که امشب قرار بود برای سلیمان به خواستگاری بروند شور و هیجان عجیبی داشت . دوباره مقابل آینه ی قدنما ایستاد و سرپایش را برانداز کرد .

-خوبه جلال ؟

جلال لبخند عاشقانه زد و با حرارت گفت :

-خیلی زیبا شدی !

سپیده نفس راحتی کشید و در حالی که به عقربه های ساعت نگاه می کرد فریاد کشید :

-وای چقدر لفتش می دهید ، مردم را نباید زیاد منتظر نگه داشت .

خانم و آقای صبوری که آماده شده بودند یک صدا گفتند :

-ما که کاری نداری ، سپهر و ...

در همین لحظه ، سلیمان از پله های منحنی که تا وسط سالن پایین امتداد داشت سرازیر شد ، همه ی نگاه ها به سوی او چرخید .

-چیه ؟ چرا به من ذل زدید ؟

خانم صبوری که هیچ گاه عادت نداشت از بچه هایش تعریف کند ، سر خم کرد و چیزی نگفت . اما سپیده که محو تماشای

او شده بود به تندی گفت :

-باورم نمی شود که تو . . .

-که من چی ؟

-خیلی دل پسند شدی ، هزار آفرین به خدا که تو را این طوری آفرید .

-اغراق نکن سپیده !

سپیده که متوجه نگاه تند جلال شد ، چشمکی زد و به او گفت :

-تو که جای خودت را داری عزیز دلم !

جلال از شیطنت او به خنده آمد و متوجه صدای پای سپهر شد . وقتی سپهر وارد سالن شد رایحه ی ادکلن او ، شامه ی

همه را نوازش داد . به همه نگاه کرد ، از آن نگاه های تحسین برانگیز خبری نبود . رو به سپیده با لحن گلایه آمیز ، پرسید :

-چرا از من تعریف نمی کنی ؟ مگر من خوش تیپ نشدم ؟

-جفتتان یکی هستید ، کپی هم ، چه فرقی می کند که از کی تعریف کنم .

آقای صبوری که حوصله اش سر رفته بود با اعتراض گفت :

-معلوم هست شماها چکار می کنید ؟ خسته شدم .

سپهر یکباره دلش را گرفت و جیغ کشید . همه هراسان پرسیدند :

-چی شده ؟

او بعد از پنج ثانیه خنده ی شیطنت آمیزی کرد و گفت :

-یکباره دلم ریخت پایین ، از شدت اضطراب دارم میمیرم . تمام بدنم یخ کرده .

سلیمان پوزخندی زد :

-پس من حق دارم که چند دقیقه ی دیگر پس بیفتم .

-وای که شماها چقدر کم جرات هستید . صد مرحبا به خودم .

سپیده پشت چشمی نازک کرد و به جلال گفت :

-حالا نمی خواهد از خودت تعریف کنی جلال خان .

بالاخره با هشدار آقای صبوری بحث پایان گرفت و سپیده و جلال با ماشین خودشان رفتند .

بچه ها هم با مادر سوار ماشین آقای صبوری شدند . هنوز از خیابان فرعی نییچیده بودند که سپهر داد بلندی کشید .

-چی شد مادر ؟

-دیدید چطور شد ؟

آقای صبوری ترمز گرفت و سپهر ادامه داد :

-یه چیز خیلی مهم را فراموش کردیم .

-چی را ؟

او سرش را به یک طرف خم کرد و در حالی که کمی روی صندلی از سلیمان فاصله می گرفت ، گفت :

-خوب بود کمی آب قندی ، گلابی چیزی با خودمان می آوردیم ، این طوری که انگشتان سلیمان می لرزد می ترسم تا به

آنجا برسیم غش کند .

خانم و آقای صبوری به خنده افتادند . وقتی پدر دوباره استارت زد با نیشگونی که سلیمان از او گرفت ، سپهر جیغ کشید .

-نوبت تو هم می شود !

-ان شالله !

پدر از آینه اتومبیل نگاهی به سلیمان انداخت و گفت :

-حالا تو راهنمایی ام کن که منزل عروس خانم کجاست ؟

-قبلا گفتم که منزل دایی اش می رویم .

-خیلی خب ، چپ یا راست ؟

-به طرف چپ بیچید .

بیست دقیقه بعد دو اتومبیل ، مقابل ساختمان زیبایی که زیر نور لامپ های خیابان به خوبی نمایان بود ، توقف کردند .

-این جاست !

همه پیاده شدند . سلیمان دسته گل زیبایی را در دست داشت ، سپیده هم با سبد گل کنار او ایستاد . همه خوشحال بودند .

وقتی جلال دستش را روی شاسی زنگ فشرد ، آقای صبوری نفس بلندی کشید و زیر لب گفت :

-خدایا شکر !

خانم صبوری و سپیده هم نمی توانستند هیجانشان را کتمان کنند . سلیمان آرامتر شده بود . او حالا متشخص و متین به

نظر می آمد . اگرچه ضربان قلبش را به خوبی می شنید اما سعی می کرد خونسردی اش را حفظ کند . سپهر هنوز نگران و

مضطرب بود .

-چرا این طوری شدم ؟

-چیزی گفتم سپهر ؟

-نه ... نه مادر ...

در باز شد و خانم بیات به استقبال آنان آمد . امشب برای او شب قشنگی بود . شبی که آرزو می کرد به خوبی سپری شود .

-خیلی خوش آمدید .

لحن او همه را جذب کرد . خانم بیات لبخندی مادرانه بر لب آورد و رو به سلیمان گفت :

-خیلی خوشحالم دکتر .

-من هم همین طور .

از نحوه ی صحبت آن دو خانم صبوری متوجه شد که باید آشنایی سلیمان با این خانواده از مدت ها قبل شروع شده باشد .

همه به ترتیب از پله ها بالا رفتند و وارد سالن شدند . مردی نسبتا مسن که موهای خاکستری و چشمان ریزی داشت ، روی

صندلی چرخ دار در سالن حضور داشت . او با لحنی گرم به آنان خوش آمد گفت و مستخدم او که مردی لاغر با صورتی

استخوانی بود ، آنان را به سالن پذیرایی دعوت کرد . همه جا شیک و مدرنیزه به چشم می آمد . هر گوشه ی سالن جلوه ای

داشت که چشم را به خود خیره می کرد . وقتی همه نشستند خانم صبوری نفس بلندی کشید و با خانم بیات وارد گفتگو

شد . سپهر هنوز آرامش خود را به دست نیاورده بود طوری که آرام به سپیده گفت :

-سپیده !

او چشمانش را به طرف سپهر چرخاند .

-چیه ؟

-دارم پس می افتم !

-چی گفتی ؟

-هیچی بابا !

سپهر لحظه ای متوجه نگاه های سنگین دایبی عروس شد . خودش را روی مبل مرتب کرد که او لبخند زد و به آقای صبوری گفت :

-عجب شباهتی این بچه ها دارند !

سپهر از این که او را بچه خطاب کردند رنجید ، ولی سلیمان حواسش نبود .

-دو قلو هستند .

خانم بیات هم متوجه شد و شروع کرد به تعریف کردن از سلیمان .

-خدا آقای دکتر را برای شما حفظ کند . وجود ایشان در اینجا برای ما باعث افتخار است .

بعد چشمانش را به طرف خانم صبوری چرخاند و ادامه داد :

-من زندگی ام را مدیون آقای دکتر هستم . ایشان به من خیلی لطف کردند .

-یعنی شما . . .

-بله ، من بیمار آقای دکتر هستم و سرنوشت طوری تصویرسازی کرد که باعث شد ایشان با تنها دختر من آشنا شوند .

-باعث افتخار ماست خانم !

خانم صبوری این را از ته دل می گفت . چون واقعا از برخوردهای آنان به وجد آمده بود .

-رحمان چرا میوه و شیرینی تعارف نمی کنی ؟

با صدای گرفته ی دایبی ، رحمان به طرف میز آمد و مقابل دست مهمان ها روی میزهای کوچک بلوری ، میوه و شیرینی گذاشت .

سپیده که نمی توانست بیشتر از این طاقت بیاورد و دوست داشت هر چه زودتر سلیقه ی برادرش را در انتخاب همسر ببیند
محترمانه پرسید :

-عروس خانم تشریف نمی آورند ؟

-چرا ، داشت با پدرش صحبت می کرد . الان دیگر خدمت می رسد .

خانم بیات نگاهی به رحمان که منتظر اجرای دستورات بود ، انداخت و اشاره کرد که بهاره را صدا کند . او از سالن خارج شد .
بهاره تازه به گفتگوی تلفنی اش با پدر خاتمه داده بود که رحمان را در مقابل خود دید .

-خانم می گویند ، تشریف نمی آورید ؟

-الان می آییم رحمان .

بهاره نگاهی به چهره اش در قاب آئینه انداخت . چشمانش برق خاصی داشتند . سرپایش را برانداز کرد و از اینکه سلیمان
او را پسندیده بود احساس غرور می کرد .

-سلام .

در ابتدای سالن ایستاده بود . لباس لیمویی که به تن داشت جلوه ی عجیبی به او می داد و روسری حریر و زیبایش که رنگ
های شاد و چشم نواز داشت ، صورت زیبای او را قاب گرفته بود . همه در مقابل لبخند ملیح او میخکوب شده بودند ،
هنرپیشه ی محبوب سینما ، بهاره کیمیا .

این زمزمه ای بود که همه زیر لب می کردند . چهره ی آشنای او چشمان زیبا و پرنفوذش ، قامت کشیده و اندام متناسب او
هر چشمی را به خود خیره می کرد .

یکی از مبل ها تکانی خورد . کسی که روی او نشسته بود لرزید . حالا به یک روح شباهت داشت ، دهانش خشک خشک
بود ، قلبش انگار نمی زد . نبضش حرکت نمی کرد . نفسش حبس شده بود . مثل یک مجسمه ، سرد و بی روح !

هیچ کس به او نگاه نمی کرد . رازش برملا می شد اگر کسی او را در آن حال می دید . بهاره به همه خوش آمد گفت و درست
در نقطه ی مقابل سپهر نشست . پلک های سپهر به حدی سنگین بودند که نمی توانست کوچک ترین حرکتی به آنان بدهد

. تمام بدنش می سوخت ، سرش داغ شده بود . چشمانش سرخ بودند ، گویی از بینی اش ، دو کوره ی آتش فوران می کرد .

رحمان تنها کسی بود که متوجه دگرگونی او شد . آرام کنارش رفت و در حالی که دستش را به شانه ی او می گرفت ، پرسید :

-چیزی شده آقا ؟

او تکان خورد ، مثل کسی که با صدای مهیبی از خواب پریده باشد . یکباره عرق سردی بر پیشانی و کف دست هایش احساس کرد . حالت تهوع داشت .

-دستشویی کجاست ؟

رحمان شانه اش را گرفت تا بلند شود . وقتی از سالن خارج شد ، پاهایش می لرزیدند . ولی هیچ کس نفهمید که او در چه آتشی می سوزد .

چند مشت آب سرد به صورتش پاشید . به آینه نگاه کرد . رنگش مثل گچ سفید شده بود . در حالی که نمی توانست تعادلش را حفظ کند به سختی گفت :

-چرا این طوری شد ؟

با زندگی و بازی های هزار رنگش چه می شود کرد ؟ یا بادی در نابودی و سیاهی فرو رفت ، یا این که در همان بودن سخت و دشوار باقی ماند و دم برنیآورد . واقعا چرا اینطوری شد ؟ چرا احساس و قلب سپهر و سلیمان به یک دختر تعلق گرفت ؟ بهاره حق کدامشان بود ؟ چه کسی اول به او دل باخته بود ؟ سپهر . ولی سلیمان به او می رسید . چرا چنین شد ؟ کدام یک باید نبود شود تا دیگری بماند و زندگی کند ؟ بماند و عشق بورزد ؟ بماند و نوازش کند ؟ بماند و دانه ی محبت بکارد ؟ چه کسی باید برود و سر به سینه ی سرد و غبار خاک بگذارد و های های بگیرد ، سینه اش چاک کند و چه کسی باید سر در آغوش مهربان او فرو برد و با نوای دل انگیز لالای او به خواب شیرین فرو رود و سپیده دم به انگستان بلند و نوازشگر او که تا صبح موهایش را به بازی گرفته بودند ، بوسه زند ؟

اگر فاش شود ، آنوقت تو هم با بهاره ازدواج نمی کنی ، پس در صندوقچه ی رازت را قفل کن و بگذار همه چیز پنهان بماند .
.. ولی چرا ... چرا اینطوری شد ؟ باز هم زد زیر گریه .

رحمان دوباره او را صدا کرد و این بار سپهر در را باز کرد . رحمان برای او آب قند درست کرده بود . سپهر به یاد حرفی که

به سلیمان زده بود افتاد و لبخند تلخی زد . کمی خود را جمع و جور کرد که به سالن برود ولی به خودش اطمینان نداشت و

نمی دانست می تواند خودش را کنترل کند یا نه ؟

-بهتر شدید آقا ؟

-بله متشکرم .

بعد مکتی کرد و پرسید :

-به کسی که چیزی نگفتید ؟

-نه ، ولی حالا که رفتم سراغ شما را گرفتند .

-الان می روم .

-آقا ؟

-بله ؟

-حالتان خوب است ؟

-الان می آیم بیرون .

صورتش را خشک کرد و به آینه خیره شد . رو به تصویر لرزان خود گفت :

-چی شده مرد ؟ آرام باش . حالا وقتش نیست . سعی کن آرام باشی . خوشبختی سلیمان را به هم نریز . اگر او بداند به

یقین خود را کنار می کشد .

او که اکنون مقابل بهاره نشسته بود و با تمنای عاشقانه ، نگاهش می کرد و او را می طلبید ، او که بهاره هم دوستش داشت

و انتخابش کرده بود ، او که باید بر مسند خوشبختی تکیه زند و جام شراب زندگی را از میان دستان ساقی خوش سیمایش

بگیرد و با جرعه جرعه ی آن شور و مستی در سر پیرواند سلیمان بود و او که باید برود و خودش را گم و گور کند ، او که از

جاده به دره پرت شده بود ، او که از روی مخمل ابر ، بر تیزی لبه ی سنگ خارا فرود آمده بود . او اکنون با حالتی زار و

غریب اشک می ریخت و سعی می کرد بر لرزش اندامش مسلط شود ، سپهر بود ، سپهر بیچاره ! یک ربع گذشته بود و

رحمان غافل از دنیا پشت درب دستشویی ضربه ای آرام نواخت . نگران شده بود .

-آقا!

دوباره لرزید . مثل دفعه ی اول .

نیرویش را جمع کرد و گفت :

-آدم .

چه عذابی می کشید خدا می داند ، هم درد سوختم و ساختن بود و هم اینکه رقیب ، پاره ی قلبش بود و از جان بیشتر دوستش داشت . باید خود را خوشحال هم نشان می داد . وقتی وارد شد ، سرها همه به طرف او برگشت . مادر متوجه پریدگی رنگ او شد و نگران پرسید :

-چیزی شده پسر م ؟

-نه ، اصلا .

می ترسید لو برود ، به تندی ادامه داد :

-به خاطر گرمی هواست .

همه حرف او را تایید کردند و بحث گرمی هوا شروع شد . هرکس چیزی می گفت و شکایتی می کرد . سه نفر سکوت اختیار کرده بودند . سلیمان و بهاره که ترجیح می دادند دزدانه به هم چشم بدوزند و تصویر رویایی عشق شیرین را در نگاه هم مجسم سازند و سپهر که در درونش غوغایی برپا بود . درد با نیشتری زهر آلود ، قلب او را می شکافت و غم رگ رگ جانش را می سوزاند . لب هایش خاموش اما در دلش شیون به پا بود . وقتی متوجه نگاه گذرایی که سلیمان و بهاره به هم انداختند شد ، نتوانست آه نکشد . داشت خفه می شد . فقط حرکت لب ها را می دید . صداها را نمی شنید . اصلا آنجا نبود . دست هایش را به لبه ی مبل گرفت . احساس می کرد الان است که سقوط کند و بیفتد .

-خدایا ، به که بگویم ، چکار کنم ، کجا بروم ؟

زیر لب با خود نجوا کرد . نجوایی که هیچ کس نشنید . خنده از لب هایش پرید و گل شادمانی در صورتش پژمرد . یکبار صدای سپیده را شنید که با خنده می گفت :

-سپهر به دقت گوش می دهد تا بیشتر با مراسم خواستگاری آشنا شود . هفته ی بعد ، ان شالله برای او به خواستگاری می

رویم .

-دختره ی دیوونه ، چه می گویی ؟ من کجا به خواستگاری بروم ؟ عشق من اینجاست . ببین چقدر زیبا پسند هستم . گوش کن چه شیرین سخن می گوید . ببین چه متین و با وقار است .

و بعد بر خود نهیب زد که :

-بس کن پسر ، چه می گویی ؟ باید فراموشش کنی ، از همین لحظه . شرم آور است که تو دیگر به او بیندیشی . او به زودی به برادرت تعلق می گیرد . چشمانت را بر او ببند .

سپهر به خود پیچید و ناله کنان گفت :

-نمی توانم ... میمیرم .

-خب بمیر . غیر از این چکار می توانی بکنی ؟

-این خیلی بی انصافیست . به من چه که برادرم او را دوست دارد .

سیلی صدا داری را بر گوشش احساس کرد .

-بی شرف !

به گریه افتاد . در حالی که چشمانش می سوختند .

-چکار کنم خدایا ، می سوزم ... آتش گرفتم ... یعنی بسوزم و دم بر نیاورم ... خیلی خب هیچی نمی گویم .. از اینجا

می روم ، قسم می خورم که میروم ، ولی از من نخواه که فراموشش کنم .

-سپهر ... سپهر ... کجایی ؟ حواست کجاست ؟ ... بهتر نشدی ؟

-نه مادر ... چیزی نیست .

مادر گوشه ی لبش را به دندان گزید و سپیده زیر لب غرید :

-این چه قیافه ایست که به خودت گرفتی ؟

-هان ؟ چی گفتی ؟

دایی بهاره صدایش را بلند کرد و رو به بهاره پرسید :

-بالاخره ما نفهمیدیم ، به ما شیرینی می دهی یا نه ؟

رنگ صورت او ارغوانی شد و در حالی که سر خم کرده بود ، تبسم شیرینی کرد . سلیمان که چشمانش در برق شادمانی می درخشیدند ، نفس بلندی کشید و گل لبخند در میان لبانش پرپر شد . همه کف زدند . صدای مبارکباد بلند شد . سپیده با هیجان فریاد می کشید و ابراز خرسندی می کرد .

-چی شد ؟ ... این عکس العمل بهاره یعنی این که سلیمان را پذیرفته ؟ ... یعنی همسرش می شود ؟ ... همراز و هم نفسش می گردد ؟ ... با او می رود ؟ ... با او می گوید ؟ ... با او می خندد ؟ ... وای چکار کنم ؟ به کی پناه ببرم ؟ باز هم نجوای حزن انگیز او ، در درونش به فریاد در آمد . طوفانی که روحش را به باد داده بود .

در همین لحظه که سپهر با دردی سوزان دست و پنجه نرم می کرد و سرش به شدت می کوبید ، خانم صبوری کادوی کوچکی را از داخل کیفش در آورد و در حالی که صورتش بشاش بود ، انگشتری که نگین خیره کننده و زیبایی داشت به طرف بهاره گرفت و مهربانانه گفت :

-امیدوارم که این انگشتری مورد پسند عروس نازنینم باشد .

بهاره انگشتر را گرفت و با نگاهی تشکر آمیز رو به خانم صبوری گفت :

-اجازه بدهید این را از شما قبول نکنم ، من جواب مثبت دادم ولی تا آمدن پدرم بهتر است که موضوع را بیشتر از این جدی نگیریم .

-مگر قرار است کی آقای کیمیا تشریف بیاورند ؟

-زمانش دقیقا معلوم نیست ، ولی من تا آمدن پدر منتظر می مانم .

به نظر می رسید که سلیمان رنجیده است ولی به روی خودش نمی آورد . خود را روی مبل جا به جا کرد و با لحنی متین و مودب به بهاره گفت :

-خانم کیمیا من به نظر شما احترام می گذارم و تا هر وقت که شما بخواهید منتظر می مانم .

-چقدر این بچه سمج است ، نمی شد بلند می شد و قهر می کرد ؟

باز هم سپهر زیر لب غرغر کرد . ولی نه آن طور که توجه کسی را جلب نماید . دقایقی دیگر بحث و گفتگو ادامه داشت .

خانم بیات در نگاه سلیمان جوان تر از همیشه به نظر می آمد و بهاره آن شب به چشم او زیبایی بی بدیلی داشت که در هیچ چهره ی دیگری نبود .

دیدار به پایان رسید و با صدای آقای صبوری که می گفت « با اجازه زحمت را کم می کنیم » سپهر نفس بلندی کشید و از جا بلند شد . قبل از همه بهاره گفت :

-شب شما به خیر ، خوش آمدید .

در پاسخ بهاره سپهر فقط نگاه گذرایی به او کرد و چیزی نگفت . سلیمان با بی میلی با بهاره خداحافظی کرد و همه با لب های خندان منزل دایی بهاره را ترک کردند . وقتی سپهر روی صندلی ماشین نشست ، احساس کبوتری را داشت که با پای خونینی اسیر یک قفس آهنی بوده و اکنون با همان جراحت دردناک پر می گشاید تا گوشه ای بنشیند ، سر در بال خویش فرو برد و از شدت سوز زخم زار زار گریه کند .

-سلیمان باور نمی کردم که تو به یک هنرپیشه علاقمند شده باشی . خیلی زیبا و موقر است . از امشب باید برای مراسم های تو و سپهر هم که به سلامتی به خواستگاری می رویم برنامه ریزی کنیم .

-مراسم های او جشن عروسی است ولی مال من عزا ، مادر چرا نمک به زخمم می پاشی ؟

سپهر در هر حرفی نجوای دردآلودی داشت و او که بیش از این سکوت را جایز نمی دانست به سلیمان گفت :

-بهت تبریک میگم ، ان شاءالله که خوشبخت شوی .

-ممنون حالا دیگر نوبت توست .

-حالا نه .

پدر از آینه ی اتومبیل به او نگاه کرد و گفت :

-تو نباید زیر قولت بزنی ، عروسی تو و سلیمان در یک شب باید برگزار شود .

-ولی پدر ...

-نکند از جلسه های خواستگاری ترسیدی ؟ می ترسی که نتوانیبا عروس خوب صحبت کنی ؟

سپهر که حوصله ی شوخی نداشت اخم کرد و سرش را به شیشه ی اتومبیل تکیه داد . پلک هایش را روی هم گذاشته بود و

به تپش قلبش گوش می داد . سلیمان نیز در رویاهای خوش خودش سیر می کرد که اتومبیل جلال به سرعت بوق زنان از کنار آنان گذشت و سپیده برای پدر دست تکان داد . سپهر زیر لب غرید و مادر که متوجه او شده بود ، با محبت پرسید :

-امشب چقدر بدعنع شدی سپهر ؟ مثل اینکه اصلا حوصله نداری .

-این طور نیست ، فقط خسته ام . امروز خیلی گرم بود ، کلافه شدم .

سلیمان تبسمی کرد و حرف او را تایید نمود .

-برای من که خیلی روز سخت و طولانی بود ولی پایانش ...

حرفش را قطع کرد و در حالی که به موسیقی ملایمی که از ضبط اتومبیل پخش می شد گوش میداد ، سرش را به شانه ی سپهر تکیه داد .

شب بود و تاریکی سنگینی بر در و دیوار شهر نشسته بود . همه جا تیره ، همه جا تار ، به رنگ قر ، ولی نه ، آن چنان هم تاریک نبود . یکی آن بالا نشسته بود که نورانی وزیبا بود . اما گویی غمی در دل داشت برای آنکه امشب بسترش پناهگاه بی قراری اش بود . برای آنکه زانوانش اشک های داغ خود را بر خود حس می کردند . برای او که موهای خوش حالتش اسیر پنجه های قوی و مردانه اش بودند . برای او که امشب ، پنجره ی اتاقش بسته بود . ماه از لا به لای پرده ی تور با چشمانی نگران بی تابی او را تماشا می کرد .

اما سلیمان مثل هر شب کنار پنجره آمد ، به ماه سلام کرد و لبخندی به رویش پاشید . ماه نگاهش کرد که در بستر شادی می غلطد و صورتش چون گل شکوفاست . از شادی او شاد بود و از غم سپهر اندوهگین . هر دو را دوست داشت . هر دو یار شب های تنهایی اش بودند . درد دل هر دو را شنیده بود و حال یکی کامیاب بود و دیگری در آتش عشقی نافرجام می سوخت .

سپهر تمام شب را در تب و التهابی غیر قابل تحمل سپری کرد . روز بعد در نخستین دقایق سپیده دم ، از اتاقش بیرون آمد و پاورچین پاورچین ، از پله ها سرازیر شد ، همه در خوابی خوش فرو رفته بودند و او که چشمانش از شدت اشک می سوخت با شتاب به طرف درب ساختمان رفت . پله های بزرگ و آهنی آن را گشود و وقتی پشت فرمان استارت زد ، میرزا با

شتاب از اتاقش بیرون آمد و سپهر اخم کرد .

-کجا می روی پسرم ؟

-جایی نمی روم میرزا ، دلم هوای کوه کرده .

-دکتر با تو نمی آید ؟

-نه بیدارش نکردم . تنها می روم .

-چند لحظه صبر کن برایت یک فلاسک چای ...

سپهر حرف او را قطع کرد و با عجله گفت :

-نه میرزا ، میل ندارم .

-هر طور دوست داری .

سپهر به سختی لبخندی زد و بعد از رفتن او میرزا درب را بست و به کار آب دادن به باغچه ها و عوض کردن آب استخر مشغول شد . با باز شدن فواره ی استخر و صدای ریزش آرام آب ، خانم صبوری بیدار شد . از پنجره ی اتاقش میرزا را صدا کرد .

-سلام خانم ، صبح شما یخیر .

-سلام میرزا ... چقدر زود بیدار شدی ؟

-وقتی آقا سپهر رفت ، من هم بیدار شدم .

خانم صبوری با تعجب پرسید :

-رفت ؟ کجا رفت ؟

-کوه . مگر شما خبر نداشتید ؟

-نه ، به من چیزی نگفته بود .

خانم صبوری خمیازه ی بلندی کشید و دوباره روی تخت دراز کشید ، هنوز احساس خواب آلودگی می کرد . دوباره به خواب رفت ، هنوز پلک هایش سنگین نشده بود که صدای خنده های سلیمان با میرزا او را به کنار پنجره کشید . سلیمان در

اطراف باغچه ها می دوید در حالی که لباس ورزشی به تن داشت ، بشتر از همیشه سرحال و شاداب به نظر می رسید .

-این بچه ها امروز چه شان شده ؟ کله ی سحر هر دو تا بیدار شدند . میرزای بیچاره را هم نگذاشتند استراحت کند .

آقای صبوری که به زحمت چشم هایش را نیمه باز کرده بود ، با اعتراض گفت :

-امروز چه خبر شده ؟ چرا سر و صدا راه انداختید ؟

خانم صبوری خندید و گفت :

-باید به سر و صدا عادت کنیم پیر مرد . تا چشم روی هم بگذاریم نوه هایمان خانه را روی سرشان می گذارند .

-اگر خواب نمی داشتم ، حرفت را تلافی می کردم ولی حالا بگذار استراحت کنم .

خانم صبوری باز هم از گوشه ی لب به او خندید و لباس هایش را تعویض کرد و از اتاق خارج شد . دست و صورتش را شست

و موهایش را مرتب کرد و به سراغ سلیمان رفت . قبل از همه چشمش به میز افتاد که صبحانه ی مفصلی روی آن چیده

شده بود . با جیغ بلندی که سلیمان پشت سر او کشید تکانی خورد و در حالی که دستش را روی قلبش گرفته بود ، به

چشم های او نگاه کرد .

-سلام مادر !

-سلام شاداماد . چیه صبح به این زودی بیدار شدی ؟

-دیشب خوب خوابیدم .

-بله ، تایید می کنم . دیشب خیالت راحت شده بود .

بعد نگاهی به میرزا انداخت و با لحنی شوخ گفت :

-این کارها به دکترها نمی آید . نکنند تمرین می کنی ؟

سلیمان بلند خندید و به طرف میز صبحانه رفت .

فصل ششم :

خانم صبوری با بی تابی راه می رفت و با خودش نجوا می کرد :

-خدایا چی شده ؟ سپهر من کجاست ؟

دوباره به طرف میرزا چرخید و برای پنجمین بار پرسید :

-میرزا دوباره بایم تعریف کن . سپهر چی گفت ؟

-خانم گفتم می خواست برود کوه ...

-حرف دیگری نزد ؟

میرزا که کاملا کلافه شده بود ، کمی صدایش را بلندتر کرد و با حالتی عصبی گفت :

-من حرف دیگری نشنیدم خانم .

خانم صبوری با ظاهری رنجیده و پریشان از او دور شد و به طرف ساختمان رفت . سلیمان هم که روی پله ها نشسته و

مضطرب به نظر می رسید ، دیگر از آن همه شور و هیجانی که در نخستین دقایق صبح در چشمانش می جوشید ، خبری

نبود . چشمانش را به سوی مادر چرخاند و به او گفت :

-مادر ، آرام باشید ، او که بچه نیست . هر جا که رفته باشد ، حالا دیگر برمی گردد .

-می دانی ساعت چند است ؟ اصلا سابقه نداشته که او بی خبر برود و این همه دیر ...

و در حالی که صدایش می لرزید ملتسانه گفت :

-تو را به خدا کاری کن .

در همین لحظه صدای زنگ تلفن از داخل ساختمان بلند شد . سلیمان با گام های بلند ، خود را به داخل ساختمان رساند و

گوشی را برداشت .

-الو ؟

-سلام پدر .

-خبری از سپهر نشد ؟

سلیمان که نگرانی عمیقی دا در لحن کلام پدر حس کرده بود با امیدواری گفت :

-هر جا باشد الان سر و کله اش پیدا می شود .

-مادرت آرام شده یا نه ؟

او با تردید پاسخ داد :

-مادرها همیشه نگرانند ، هر موقعی که آمد با شما تماس می گیرم .

آقای صبوری که هیچ آرامشی را در خود حس نمی کرد با شتاب گفت :

-من الان می آیم خانه ...

-مگر شما نگفتید که امشب دیر می آیید ؟

-سعی نکن مرا آرام کنی ، خیلی نگرانم .

ارتباط قطع شد و با بازگشت آقای صبوری ، نگرانی بیشتری بر فضای خانه حاکم شد . خانم صبوری با چشم های گریان ،

گذر عقربه های ساعت را نگاه می کرد . با تقلا گفت :

-چرا دنبالش نمی گردید ؟ ... ساعت دوازده و نیم است .

سلیمان که در طول سالن قدم می زد ، دست هایش را از جیب شلوارش بیرون کشید و نفس بلندی را که در سینه حبس

کرده بود ، بیرون دواند . بعد چند قدم به طرف در برداشت که صدای زنگ تلفن بلند شد . با شتاب روی پاشنه ی پا چرخید

و بعد از دو زنگ گوشی را برداشت .

-بله بفرمایید .

-سلام سلیمان ، خواب که نبودی ؟

صدای سپیده بود که در گوشی می پیچید . سلیمان منتظر بود که او در مورد سپهر حرفی بزند ولی سپیده با هیجان گفت :

-سلیمان گوشی را بده به مادر .

-چیزی شده سپیده ؟

-یاالله بده به مادر ، خبر خوشی دارم .

سلیمان گوشی را به مادر داد و در حالی که امیدوار شده بود با سپیده صحبت کرد .

-باید مژدگانی بدهید مادر ، خبر ...

-سپهر آنجاست ؟

هیجان و اضطراب مادر باعث شد تا سپیده را به شدت نگران کند .

-مگر سپهر خانه نیست ؟

-پس تو چی می خواستی به من بگویی ؟

-مهم نیست . با جلال رفته بودیم بیرون یکی از دوست های قدیم شما ...

مادر به میان حرف او پرید و با بی قراری گفت :

-فعلا خداحافظی می کنم سپیده .

-ولی مادر از سپهر چیزی نگفتید ؟

خانم صبوری که نمی خواست زیاد توضیح بدهد با دلواپسی گفت :

-از صبح رفته بیرون ، خبری از او نداریم ، فعلا خداحافظ .

-خداحافظ مادر .

نیم ساعت بعد سپیده و جلال هم آمدند . سپیده آرامش نداشت و با بی تابی در حیاط قدم می زد . سلیمان تصمیم گرفت

همراه با جلال به چند جایی که ممکن بود سپهر رفته باشد سر بزند که باز هم صدای تلفن ، نفس را در سینه ی خانم

صبوری حبس کرد .

-الو ، منزل صبوری .

با شنیدن صدای غریبه ای که در گوشی پیچیده بود ، سلیمان آب دهانش را قورت داد و آرام گفت :

-بفرمایید ، شما ؟

-آقا امیدوارم نگرانانتان نکنم ولی من ... از بیمارستان تماس می گیرم .

سلیمان با زرنگی خود سکوت اختیار کرد . مرد ادامه داد :

-برای جوانی به نام سپهر اتفاقی افتاده که الحمدلله به خیر گذشته است ...

او کمی در مورد ماجرا تشریح داد و سلیمان نام بیمارستان را پرسید ، بعد از این که ارتباط قطع شد ، هر کدام چیزی

پرسیدند ولی سلیمان آنها را به سمت ماشین هدایت کرد و با لحن آرام بخش خود مادر را تسلی داد .

سپهر در یکی از اتاق های بیمارستان شریعتی بستری بود . در حالی که بازویش با دو ضربه چاقو مجروح شده بود و خون زیادی از بدنش رفته بود ، او را بی حال و رنگ پریده نشان می داد .

-چی شده سپهر ، چه بلایی سر خودت آوردی ؟

آقای صبوری با گلوی بغض آلود و انگشتان مرتعش موهای او را نوازش کرد .

سپهر مژه های پرپشت و بلندش را آرام گشود و چشم هایش

سپهر مژه های پرپشت و بلندش را آرام گشود و چشم هایش کم فروغ و بی رمق بودند . پرستار گفت که از او خون زیادی رفته است .

-می توانی تعریف کنی که چه اتفاقی افتاده است ؟

این سلیمان بود که می پرسید . صدای لرزان او به گوش رسید که گفت :

-اول که رفتم کوه ، بعد هم داخل شهر گشت می زدم در یک خیابان متوجه شدم که ۳ جوان در پی آزار دختری هستند که خیلی هم مودب و هم محجبه بود . به غیرتم برخورد و مانعشان شدم که آنها این بلا را سرم آوردند ، دو ضربه ی چاقو به بازوم خورد .

بعد خنده ی تلخی کرد و ادامه داد :

-به اندازه ی یک هفته صرف غذای کامل ، کتک نوش جان کردم .

مادر او را با چشمان پر اشک بوسید و سلیمان با غرور خاصی به او خیره شد . کم کم پلک های سپهر روی هم افتادند و او از شدت تب و دردی که داشت به خواب رفت .

دو روز بعد سپهر مرخص شد و تمام فامیل به دیدنش آمدند . در این میان خواهر جلال با دلسوزی به او نگاه می کرد و سپهر بدون هیچ عکس العملی خودش را به صندلی تکیه داد و به بقیه نگاه کرد .

عصر آن روز میرزا تمام باغچه ها را آب داد . بوی سبزه فضای حیاط را پر کرده بود و ریزش فواره در استخر آب نوای دل

انگیزی را به گوش می رساند . همه از خواب بعد از ظهر یک روز تابستانی بیدار شده بودند و سلیمان خود را برای رفتن به مطبخ آماده می کرد . قبل از آنکه برود مادر صدایش را بلند کرد و گفت :

-چند لحظه صبر کن ، عصرانه را آماده می کنم .

سلیمان بازوی سپهر را گرفت و کمک کرد تا از روی تخت پایین بیاید . بعد هم به داخل حیاط رفتند و زیر درخت گیلاس روی صندلی ها نشستند . مادر عصرانه ی مفصلی را که تدارک دیده بود روی میز چید . صدای زنگ بلند شد . سپهر با خنده گفت :

-حتما باز هم سپیده است .

در این سه روز آخر ، اولین باری بود که لبهای سپهر به خنده از هم باز می شدند ، چند لحظه بعد صدای گرم او که آرام سلام می کرد ، به گوش رسید . سپهر رنگ باخت ، ولی خانم صبوری و سلیمان با خوشحالی از او استقبال کردند . سپهر پیراهنش را مرتب کرد ، انگار که همه شدت تکان قلبش را می شنوند .

سلیمان هم همان حال را داشت . اما بهاره متعلق به او بود و با خیالی آسوده ، تماشایش می کرد .

-خوش آمدی عزیزم ، خیلی خوشحالمان کردی .

بهاره لبخندی زد و دسته گل زیبایی را که در دست داشت به طرف سپهر گرفت .

-خدا بد نهد ، انشاءالله که هر چه زودتر انرژی از دست رفته تان را پیدا می کنید . هر که ثواب کند ، کبابش می کنند .

خانم صبوری پرسید :

-شما از کجا باخبر شدید ؟

به جای او سلیمان پاسخ داد :

-دیروز تلفنی با بهاره صحبت می کردم ، جریان را برایش تعریف کردم و اسباب زحمتش شدم .

-وظیفه ام بود ، اگر قبلا مطلع می شدم زودتر از این خدمت می رسیدم .

بهاره در کنار سلیمان مقابل سپهر نشست . چشم های سپهر به طرف او می چرخید و قلبش فریاد می کشید که نه ! ...

چند لحظه بعد او از روی صندلی بلند شد و با گفتن ((عذر می خواهم)) جمع آنان را ترک کرد .

بهاره با نگاه او را بدرقه کرد و به خانم صبوری گفت :

-مثل اینکه خلی صدمه دیده اند .

خانم صبوری با تاسف سر تکان داد و حرف او را تایید کرد . بعد گفت :

-من هم تنهایتان می گذارم . راحت باشید . . .

و بدون این که فرصتی برای حرف زدن به آنها بدهد خیلی زود به طرف ساختمان حرکت کرد . سپهر روی لبه ی تخت نشست . آرام با انگشتان لرزان ، گوشه ی پرده ی تور را کنار کشید و هر دو را تنها دید که به ذل زده اند . چشم هایش پر از اشک شد و دوباره خود را به رختخواب سپرد .

بهاره که به مدت یک دقیقه زیر سنگینی نگاه سلیمان ، میخکوب شده بود ، مژه هایش را به سمت بالا چرخاند و سلیمان خیلی زود نگاهش را از او گرفت . باز بهاره سرش را خم کرد و باز سلیمان نگاهش کرد . بهاره نگاهی به کیف و کت سلیمان انداخت که کنارش گذاشته بود .

-مثل اینکه من مزاحمتان هستم .

-چرا این فکر را می کنید ؟

-الان ساعتی اسن که شما باید در مطبتان باشید .

سلیمان تازه به خاطر آورد و با عجله گفت :

-کاملا یادم رفته بود . نباید بیمارانم را . . .

-بله ، من هم باید بروم ، راس ساعت شش باید در استودیو حاضر باشم .

او با کنجکاوی پرسید :

-نقش جدیدی دارید ؟

بهاره به علامت تایید سرش را تکان داد و گفت :

-نقش جالبیست ، امیدوارم خوب از عهده اش بر بیایم .

-شما همیشه خوب بازی می کنید و همین باعث شده که تا این حد محبوب باشید .

بهاره به چشم های او خیره شد و پرسید :

-برای شما هم به همین دلیل ...

سلیمان خنده ی کوتاهی کرد و پاسخ داد :

-من به فیلم و سینما علاقه ی چندانی ندارم . فقط گه گاهی تلویزیون نگاه می کنم . از آن جایی که شما در تلویزیون هیچ

وقت حضور نداشتید و من هم اهل سینما رفتن نبودم ، اصلا نمی دانستم که شما هنرپیشه هستید .

بعد کمی چشم هایش را تنگ کرد و طوری که آرزو می کرد که پاسخ منفی بشنود ، پرسید :

-شما می خواهید به بازیگری ادامه بدهید ؟

-چطور مگه ، از نظر شما ایرادی دارد ؟

بهاره که از لحن سلیمان رنجیده بود ، کیفش را برداشت و در حالی که آماده ی رفتن می شد گفت :

-من به کارم خیلی علاقه مندم دکتر !

او چند قدمی برداشت ، سلیمان هم کیف و کتش را برداشت و با شتاب خود را به او رساند .

-اجازه بدهید برسانمتان !

بهاره به ماشینش اشاره کرد و گفت :

-ممنون ، خودم می روم .

کمی گرفته به نظر می رسید . سلیمان پرسید :

-می توانم فردا ظهر برای ناهار دعوتتان کنم ؟

بهاره نمی خواست پیشنهاد او را رد کند ، از طرفی فردا ظهر باید در میان دیگر بازیگران به تمرین می پرداخت ، بعد از کمی

مکث با تاسف گفت :

-خیلی متاسفم ولی من باید ...

سلیمان که عصبی شده بود کمی صدایش را بلند کرد و با کنایه حرف او را قطع کرد .

-بله ببخشید ، من درخواست غلطی کردم . شما باید به کارتان بپردازید .

و در حالی که از او دور می شد با چشم هایی که داغ به نظر می رسیدند و صدایی که از خشم می لرزید به او خداحافظ گفت و پشت فرمان اتومبیلش نشست . بهاره که توقع چنین برخوردی را نداشت ، بغض کرد و با چشم هایی که فضا را تار و لرزان می دید ، رفتن او را تماشا کرد .

-کات !

باز هم صدای بلند و خشم آلود کارگردان ، همه را متوقف کرد . حالا دیگر صدایش می لرزید :

-خانم کیمیا ، معلوم هست حواست کجاست ؟ چند بار است که این صحنه را تکرار می کنیم ؟

-ببخشید من کمی کسالت دارم .

کارگردان به دور خود چرخید و با اعتراض گفت :

-این طوری که نمی شود ، در ضمن هیچ کس حق ندارد مشکلات بیرونی اش را سر صحنه ی فیلمبرداری بیاورد . اگر این

طوری ادامه بدهیم ، ضبط فیلم سه ماه دیگر هم طول می کشد .

بهاره صحنه را ترک کرد و گوشه ای نشست . صورتش سرخ شده بود . توقع نداشت کارگردان خرابش کند ، بلند شد که

برود . کارگردان که نمی خواست هنرمند محبوب خود را از دست بدهد با لحنی پوزش طلبانه گفت :

-من که منظوری نداشتم خانم کیمیا ، فیلم که بدون حضور تو ...

-خیلی خب ، نمی خواهم چاخانم کنید .

از طرفی بهاره قرارداد بسته بود نمی توانست زیر قولش بزند و در آن فیلم بازی نکند . وقتی با تنی خسته و دلی بی قرار به

خانه برگشت ، عقربه های ساعت یازده شب را نشان می داد . مادر منتظر او بود و با دیدن بهاره انگار روحش را بازیافته

است .

-سلام مادر .

-سلام عزیز دلم ، امشب دیر کردی .

-کارمان طول کشید مادر .

بعد کمی خود را لوس کرد و پرسید :

-شام که حاضر است ، نه ؟

مادر با خنده به طرف آشپزخانه رفت . بهاره لباس عوض کرد و به آشپزخانه رفت .

-پدر زنگ نزد ؟

خانم بیات با شوخی پرسید :

-دلت برای پدر تنگ شده یا این که می خواهی زودتر سرنوشتت مشخص شود ؟

-مثل اینکه شما می خواهید اذیتم کنید مادر !

مادر به علامت نفی سرش را تکان داد . با این که بهاره خیلی گرسنه بود اما اشتیایی برای صرف شام نداشت ، مادر به

چشمان او دقیق شد ، تا حالا او را انقدر مضطرب ندیده بود .

-بهار ، تو که به مادرت دروغ نمی گویی ، اتفاقی افتاده ؟

-نه اصلا ... راستی امروز رفته بودم ...

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای زنگ تلفن او را به طرف سالن کشید .

-بله ؟

صدایی در تلفن پیچید . بهاره خواست گوشی را بگذارد که صدای گرم او را شنید .

-بهار !

گوشی را دوباره به خود نزدیک کرد و نفس گرمش را در آن پیچاند . سکوت کرده بود .

-بهار خودت هستی ؟

آرام گفت :

-سلام .

-من ... من منظوری نداشتم ، تو برداشتت از حرف من درست نبود .

-نه ... نه ناراحت نشدم .

سلیمان خنده ی تلخی کرد و با کنایه گفت :

-پس من بودم که با عصبانیت از تو دور شدم ؟

-بله ، همین طور بوده .

سلیمان به خاطر آورد که او اول از بهاره جدا شده . سرخ شد و با لکنت گفت :

-به هر حال از تو عذر خواهی می کنم ، کاری که تا به حال با هیچ کس نکرده بودم .

بهاره از این غرور او بدش آمد ولی با گفتن خواهش می کنم گوشی را گذاشت ، می خواست کار سلیمان را تلافی کند ...

-چرا با همه لج می کنی ؟ ... باور کن کم کم دارد دیر می شود ، مگر خودت نگفته بودی که قصد دارم به زودی ازدواج کنم

؟

-جلال با من بحث نکن ، حوصله ندارم .

-فکر نکن می توانی مرا ساکت کنی . این خواسته ی مادر بود که با تو صحبت کنم و تا جوابی قانع کننده به من ندهی دست

بردار نیستم .

سپهر بدون اعتنا به او به لژ بالا رفت و کنار پنجره ایستاد . زیر لب گفت ((آخر من به شماها چه بگویم ؟))

-هر چه که هست !

جلال هم پشت سر او آمده بود . دستش را روی شانه ی سپهر گذاشت و ادامه داد :

-نه تنها از ازدواج فرار می کنی که رفتارت هم صد درجه فرق کرده . فکر نکن کسی متوجه ناراحتی تو نیست .

سپهر به شدت سرش را برگرداند و در حالی که به او خیره شده بود پرسید :

-چرا تنهایم نمی گذارید ؟

-چون دوستت داریم و می خواهیم به تو کمک کنیم .

-هیچ کس نمی تواند به من کمک کند .

-چرا ؟

-واقعا می خواهی بدانی ؟

-صد در صد !

سپهر روی صندلی نشست ، دستش را لای موهایش فرو برد و با اندوه گفت :

-کسی را که می خواستم به زودی ازدواج می کند .

جلال با ناباوری پرسید :

-تو مطمئنی ؟

-خب اگر نمی دانستم که نمی گفتم ، اگر مطمئن نبودم که این همه عذاب نمی کشیدم .

-می دانست که تو دوستش داری ؟

سپهر کمی مکث کرد و بعد با تردید پاسخ داد :

-نمی دانم ، شاید ... ولی فرصتی به دست نیامد که من با او حرف بزنم .

لحظاتی هر دو سکوت کردند . یکی در فکر چاره بود و دیگری در دریای حزن و اندوه قلبش غوطه ور .

-اگر ماجرا این طور است چرا خودت را شکنجه می دهی ؟ او که می رود پی خوشبختی خودش و ترا با این حال رها می کند

، پس تو چرا خودت را به پای همچون کسی دق مرگ می کنی ؟

سپهر لحظاتی چشمانش را به عمق نگاه او دوخت و بعد با پرخاشگری پرسید :

-مثل اینکه تو نمی فهمی من چه می کشم ؟

بعد دست هایش را در جیب شلوارش فرو برد و شروع به قدم زدن کرد . آه بلندی کشد و ادامه داد :

-فقط خدا می داند چه عذابی می کشم .

-خب چه نتیجه ای به دست می آوری ؟ جز اینکه خودت را نابود می کنی ؟

سپهر پوز خندی زد و گفت :

-که اینطور ... پس اگر سپیده هم به تو جواب منفی می داد و با دیگری ازدواج می کرد ، تو اصلا ناراحت نمی شدی ؟

جلال مین مین کرد :

-خب ... من ...

-تو چی ؟ ... یادت رفته ، سپیده فقط مهلتي برای فکر کردن از تو خواست ، آن روزها چه حالی داشتی ، عین برج زهرمار می ماندی .

و بعد از چند ثانیه سکوت ادامه داد :

-حالا اگر مامور هستی که حرف دل مرا بگویی ، هرچی را که گفتم به مادر بگو ، در ضمن تاکید کن که دیگر در این مورد از من سوال نکنند و مرا به حال خودم بگذارند .

بعد انگشتش را بلند کرد و با تاکید ادامه داد :

-روشن شد ؟

-ولی قرار بود که عروسی تو و سلیمان ...

سپهر که عصبانی شده بود با ملامت گفت :

-مگر نگفتم که دیگر نمی خواهم چیزی بشنوم !

و خیلی زود رستوران را ترک کرد . جلال از پنجره ی لژ بالا او را دید که استارت زد و اتومبیلش از مقابل رستوران دور شد . به اولین چراغ قرمز که رسید ، چشمش به دکه ی مطبوعات افتاد وقتی به دقت نگاه کرد در یکی از هفته نامه ها عکس بزرگ و زیبایی از بهاره به چاپ رسیده بود . با این که چراغ سبز شده بود و اتومبیل های پشت سرش به شدت بوق می زدند پیاده شد و به طرف دکه رفت .

-آقا از این هفته نامه هر چی دارید من خریدارم .

پیرمرد لبخندی زد و چند ثانیه بعد ، تمام هفته نامه ها را مقابلش گذاشت . اتومبیل ها همچنان بوق می زدند وقتی سپهر برگشت مامور راهنمایی را دید که مشغول نوشتن جریمه ی او بود . به سرعت پشت فرمان نشست و استارت زد . تا وقتی که جیب هایش خالی خالی شدند به خریدن هفته نامه پرداخت و از همه ی دکه هایی که سر راهش بود همین هفته نامه را مطالبه می کرد . صندلی عقب اتومبیل دیگر جا نداشت . تمام لحظه را با بغض سپری کرد و وقتی خارج شهر و به جای خلوتی رسید از ماشین پیاده شد . دو طرف جاده زمین های کشاورزی به چشم می خورد و جاده آرام و آسوده به خواب

رفته بود . هفته نامه ها را از اتومبیل بیرون کشید و همه را کنار جاده پهن کرد . حالا تا چشم کار می کرد بهاره بود . ((بهاره ی کیمیا با فیلم رقص بادها می آید .)) این خبری بود که یک صفحه را به خود اختصاص داده بود . آنقدر به عکس ها خیره شد که از شدت اشک همه جا در نگاهش تار و لرزان گردید .

-خدایا این چه بلایی بود که سر من آمد ؟ چرا باید اینطوری بشود ؟ چند بار این سوال را از تو بکنم ، چرا پاسخم را نمی دهی ؟ ...

با خیال راحت گریه می کرد . هیچ گاه حتی در خلوت تنهایی خودش از همان دوران بچگی اشک نریخته بود . ولی حالا این تنها راهی بود که می توانست خود را آرام کند . همه ی هفته نامه ها را روی هم گذاشت و در حالی که فندکی را از داخل داشبورد ماشینش می آورد با صدای لرزان و چشمان اشک آلود زیر لب گفت :

-این تصاویر از معبودی است که برادرم او را می پرستد ، او متعلق به سلیمان است . نباید کس دیگری تماشايش کند ... بعد گوشه ای نشست و به آتشی که افروخته بود خیره شد . آتشی نیز در دلش شعله ور بود که تمام وجودش را می سوزاند .

-وای آتش ! ... کمک ... آتش ... بیاييد ... زمينم آتش گرفته ...

سپهر وقتی به خود آمده بود که عده ای از کشاورزان مشغول خاموش کردن آتش بودند . آنها زود اقدام کرده بودند وگرنه معلوم نبود ، سر زمین ها و سپهر چه بلایی می آمد . وقتی همه خسته و عرق ریزان خود را روی زمین رها کردند سپهر با دستپاچگی گفت :

-من ... من منظوری نداشتم ، نمی خواستم به شماها آسیبی برسانم ببخشید ... من ...

یکی از مردها که گویی دل پری از زندگی داشت با خشم فریاد کشید :

-شماها که دنیا به کامتان است ... شماها که درد فقر و نداری را نچشیده اید ... شماها که معنی رنج و زحمت را نمی فهمید ... شماها دیگر چه مرگتان است ... چی از جانمان می خواهید ؟

یکی دیگر او را آرام کرد و سپهر باز هم عذرخواهی کرد .

-من خسارتتان را می پردازم .

بعد دست در جیب هایش فرو برد ، هیچ پولی همراهش نبود ، با شرمندگی گفت :

-جز یک پوزش طلبی چیز دیگری ندارم که ...

مرد دیگری گفت :

-برو جوان ... برو ... روزی ما را هم خدا حواله می کند ... برو بگذار به درد خودمان بسوزیم و بسازیم .

سپهر به حدی بغض کرده بود که نمی توانست دیگر حرفی بزند ، به داخل اتومبیلش خزید و با صدای گریز لاستیک های

اتومبیل سکوت جاده در هم شکست .

-لطفا آرام باشید و دراز بکشید . چشم هایتان را هم ببندید و سعی کنید که به چیزهای خوب فکر کنید . به همان روزهایی

که فکر کردن به آنها به شما آرامش می بخشد .

مرد با تاکیدهای سلیمان سعی می کرد با آرامش ، گفته های او را اجرا کند .

-خب چی می بینید ؟

-روز عروسی ام را ... روزی که زخم را به خانه آوردم ... روزی که من خوشبخت ترین بودم .

بعد از پنجاه ثانیه سکوت .

-خب حالا به چی فکر می کنید ؟

مرد ابروهایش را درهم کشید و به سختی گفت :

-همه جا تاریک است ... زخم رفته ... خانه سوت و کور است ... هوا سرده ... می لرزم ...

صدای زنگ تلفن تمام زحمات سلیمان را به باد داد . زیرا بیمارش با ترس از جا پرید . سلیمان به قدری عصبانی شد که

خیلی زود اتاق را ترک کرد و رو به خانم فرزانه فریاد کشید :

-این جا چه خبر است ؟ صد بار گفتم من وقتی مریض دارم کسی مزاحم نشود !

خانم فرزانه انگشتانش را به هم مالید و با دستپاچگی گفت :

-من تقصیری ندارم دکتر ، خانم کیمیا چندین بار تماس گرفتند و خیلی اصرار دارند که با شما صحبت کنند .

-نگفتی که من مریض دارم؟

-چرا ولی گفتند که کار خیلی مهمی دارند.

سلیمان گوشی را برداشت. صدایش خشک و عصبی بود.

-الو؟

لحن بهاره دوستانه و صمیمی بود.

-سلام.

-گوش کن یک خبر خیلی خوش دارم.

-بهار بگذار برای بعد، من فعلا مریض دارم. بعدا خودم تماس می گیرم.

-سلیمان فقط...

سلیمان گوشی را گذاشت و با گام های تند به طرف اتاقش رفت. بیمار او به حدی عصبانی بود که برای چند بار سلیمان از او

عذر خواهی کرد تا راضی شد دوباره روی تخت دراز بکشد. در تمام مدت سلیمان حواسش پیش بهاره بود و خود را ملامت

می کرد که چرا به تندی با او صحبت کرده.

-خب دکتر من هفته ی آینده باز هم می آیم.

-امیدوارم شما را سر حال و شاداب ببینم.

مرد از درب خروجی بیرون رفت و بعد از به صدا در آمدن زنگ، خانم فرزانه در آستانه ی در ظاهر شد.

-بله دکتر؟

-چند بیمار دیگر دارم؟

-فقط خانم ستوده هستند...

خانم فرزانه کمی به چهره ی او دقیق شد و پرسید:

-حالتان خوب است دکتر؟

-اوه بله... راستی شما اگر می خواهید تشریف ببرید.

-متشکرم دکتر .

چند ثانیه بعد خانم ستوده وارد شد . کیفش را برداشت و روی صندلی راحتی نشست . او هیچ وقت سلام نمی کرد .

-حالتان خوب است خانم ستوده ؟

-باز هم کابوس دیدم . طوری جیغ کشیدم که همسایه ها همه بیدار شدند .

-موقع خواب به چی فکر می کردید ؟

زن بغض کرد و پاسخ داد :

-به همان صحنه ی تصادف ... من ... آن پیرزن را کشتم . نتوانستم ترمز بگیرم .

و بعد بلند گریست . سلیمان مقابل او فنجان قهوه گذاشت و با مهربانی نگاهش کرد .

-قهوه تان را میل کنید ، بعد با هم حرف می زنیم .

بعد به طرف انتهای اتاق حرکت کرد . نوار خانم ستوده را در ضبط گذاشت تا برای بررسی در پایان جلسه مجدداً به حرف

های او گوش بدهد .

در پایان جلسه خانم ستوده اتاق را ترک کرد و سلیمان تنها ماند ، خانم فرزانه هم رفته بود . او گوشی را برداشت و شماره

ی بهاره را گرفت . بعد از سه زنگ خانم بیات گوشی را برداشت .

-سلام خانم بیات .

-شما بید دکتر ، حال شما ؟ خوب هستید ؟

-متشکرم ، شما چطور ؟

-کاملاً خوب .

سلیمان آرام پرسید :

-می توانم با بهاره صحبت کنم ؟

-متأسفم بهاره رفت بیرون .

سلیمان نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت و با تعجب پرسید :

-این وقت شب ؟

-نگران نباشید دکتر ، تنها نیست ، با پدرش رفته .

-پدرش ؟ ... مگر آقای کمی برگشته اند ؟

خانم بیات خنده ی کوتاهی کرد و پاسخ داد :

-بله بهاره که با شما تماس گرفت ، چیزی نگفت ؟

-متاسفم ، من با او صحبت نکردم . خودتان که می دانید وقتی مریض دارم به تلفن جواب نمی دهم .

-پس بهاره به همین دلیل عصبی بود ؟

-عصبی ؟ ... نمی دانم ... شاید !

ارتباطشان بعد از گفتن شب بخیر و خداحافظ قطع شد و سلیمان در حالی که از رنجاندن بهاره پشیمان بود از خوشحالی

روی پا بند نبود . بالاخره بعد از دو ماه انتظار آقای کیمیا آمده بود و حالا او در هر ساعت به بهاره قدم به قدم نزدیکتر می

شد . ((خدایا شکر)) زیر لب با خود نجوا کرد و با عجله مطبش را ترک کرد .

-چی شده سلیمان ، زودتر بگو دیگر .

-مادر بالاخره انتظار ما پایان یافت .

-چطور مگر ؟

-آقای کیمیا آمده .

مادر با خوشحالی دست هایش را به هم کوبید و به سلیمان تبریک گفت . پدر روزنامه را به کناری گذاشت و گفت :

-از این که می بینم تو با عشق می خواهی زندگی ات را شروع کنی خیلی خوشحالم و امیدوارم که انتخابت درست باشد .

-من به انتخاب خودم ایمان دارم پدر .

آقای صبوری لبخندی زد و متوجه همسرش شد که خطوط چهره اش در هم رفته است .

-چی شده ؟ همین حالا که خوشحال بودی ؟

-راستش نگران سپهرم . مدتیست که به رستوران هم نمی رود . از ظهر تا حالا هم از اتاقش بیرون نیامده .

-من میروم با او صحبت کنم .

-تو که حرفه ای هستی سلیمان ، سعی کن روحیه اش را عوض کنی .

-سعی می کنم .

سلیمان از پله ها بالا رفت و در انتهای سالن ، پشت درب اتاق او ضربه ای به در نواخت .

-بفرمایید !

سلیمان وارد شد . سپهر روی تخت افتاده بود . رنگش به حدی پریده به نظر می رسید که سلیمان با نگرانی پرسید :

-حالت خوبه ؟

-خوبم .

-ولی رنگت که این را نشان نمی دهد . پای چشمانت گود افتاده .

سپهر لبخند تلخی زد و پرسید :

-جدی می گویی ؟

-سپهر چرا داری خودت را نابود می کنی ؟ ... من ... از مادر شنیدم که تو ...

-بس کن سلیمان ، نمی خواهم چیزی بشنوم .

بعد زیر لب غرید :

-لعنت به جلال !

-چرا برای کسی که راهی جدا از تو برای زندگی اش انتخاب کرده ، انقدر بی قراری می کنی ؟ ... تو باز هم فرصت داری که

...

این بار سپهر عصبانی بود .

-خواهش می کنم سلیمان ، تنهائیم بگذار !

-یادم نمی آید که تا به حال ترا انقدر بداخلاق دیده باشم !

-سر به سرم نگذار سلیمان ، برو !

لحن او به قدری ملتمسانه بود که لحظه ای سلیمان با دلسوزی نگاهش کرد و این حالت او بود که سپهر را بیشتر عصبی می کرد.

-می خواهم خوب به حرف های من فکر کنی سپهر... کسی را که دوست داشتی به دیگری قول ازدواج داده ، بنابراین هر چقدر خودت را عذاب بدهی به خودت ظلم کردی .

سپهر با خشم نگاهش کرد و با کنایه گفت :

-هر چقدر پول ویزیتان شد ، بفرمایید که پرداخت کنم و بعد هم اگر امکان دارد تنه ایم بگذارید آقای دکتر !

سلیمان چند قدم به عقب برداشت و همان طور که سپهر را نگاه می کرد اتاق او را ترک کرد . سپهر زیر لب از خود پرسید :

-آیا اگه من اول به خواستگاری بهار می رفتم او حاضر بود چنین روحیه ای داشته باشد ؟

دوباره درد به جانش پیچید و خود را روی تخت رها کرد .

بهاره خیلی سعی داشت پدرش را متقاعد کند اما او با خونسردی و حوصله ی کامل هر بار پاسخ خود را اعلام می کرد .

-همین که گفتم ، یا باید اسم مرا از روی شناسنامه ات خط بزنی یا اینکه دیگر اسم آن مردک را نیاوری !

-ولی پدر من نمی توانم زیر قولم بزنم . بگذارید اول بیاید شما او را ببینید . حتما نظرتان عوض می شود .

-تو بیجا کردی که قول دادی . مگه بی پدر بودی ؟

-ولی من به شما تلفن زدم . گفتم که ...

-بله ، بله ، گفتمی می خواهی با شخص مورد نظرت ازدواج کنی ولی نگفتمی که او یک روانپزشک است !

-خب شغل او چه ایرادی دارد پدر ؟

-من از این آدم ها بدم می آید . چند بار بگویم ؟

خانم بیات که دیگر سکوت را نمی توانست تحمل کند رو به همسرش کرد و گفت :

-بس کن کیمیا ، هر چه ساکت می نشینم و گوش می کنم ، تو حاضر نیستی کوتاه بیای . مردی که دختر ما را انتخاب کرده

واقعا شایسته و برازنده ی اوست . تو حق نداری با سرنوشت دخترم بازی کنی !

آقای کیمیا پس از مکث کوتاهی با تمسخر خندید .

-شایسته ... برازنده ... چه چیزهای مسخره ای ، من از جوان های در این سطح فکر بدم می آید .

-ولی بهار به او علاقمند شده !

-اگر دوبار او را نبیند این علاقه از بین می رود !

-هیچ وقت چنین چیزی امکان ندارد پدر !

لحن قاطع او پدر را بر جا میخکوب کرد .

-تا به حال ترا انقدر گستاخ ندیده بودم دختر !

بهاره با چشمانی پر اشک مقابل پدر ایستاد و گفت :

-شما هیچ وقت درکمان نکردید پدر . من و مادر همیشه تنها بودیم . فقط اسم شما روی ما بود ، حالا هم اگر می خواهید

آینده و خوشبختی مرا با دست های خودتان نابود کنید من ... حرفی ندارم .

بهاره به اتاقش رفت و این حرف آخر او تاثیر عمیقی روی آقای کیمیا گذاشت ، ولی باز هم مُصر بود که مانع ازدواج بهاره و

سلیمان بشود .

عصر بود که تلفن زنگ زد و بهاره گوشی را برداشت .

-سلام بهار ، حالت خوبه ؟

-سلام .

-گوش کن بهار ، من عجله دارم ، با مادرم می خواهم به دیدن پدرت بیایم . تا چند دقیقه ی دیگر ...

-نه سلیمان نیا !

سلیمان تکانی خورد و با دستپاچگی پرسید :

-چرا ؟

برای اینکه سلیمان را از سردرگمی نجات بدهد خیلی زود گفت :

-برای اینکه پدر راضی نیست !

-نیست؟ یعنی چی راضی نیست؟

-دلیلش را من نمی دانم ولی ...

سلیمان با عصبانیت پرسید :

-این همه انتظار کشیدم که حالا این جواب را از پدرت بشنوم؟ ... نکند آقای کیمیا ترا برای شخص دیگری در نظر گرفته؟

در همین لحظه سپهر هم از پله های بالا سرازیر شد، مشغول بستن دکمه های پیراهنش بود که متوجه سلیمان شد.

-من الان می آیم با پدرت صحبت می کنم و دلیلش را از زبان خود او بشنوم.

-نه سلیمان، خواهش می کنم. پدر حالا خیلی عصبانی است.

-خیلی خب بهار خانم، از اینکه اینطوری ما را دست انداختید یک دنیا ممنونم!

سلیمان به شدت گوشی را بر دستگاه کویید. خانم صبوری که آماده ی رفتن شده بود مقابل او ایستاد و به دقت به سلیمان

خیره شد.

-چیزی شده سلیمان؟

این سپهر بود که رو به او می پرسید. سلیمان سر خم کرد و نجواکنان گفت :

-ظاهرا پدر بهاره مخالف ازدواج ماست و به هیچ طریقی حاضر نمی شود ان مساله را بپذیرد.

سپهر مثل فنر از جا پرید و با فریاد گفت :

-مگر مردم مسخره شان هستند؟ پدر بهاره غلط می کند که مخالفت کند!

-سپهر آرام باش!

-چطور آرام باشم مادر... آنها می خواهند با زندگی سلیمان بازی کنند و من این اجازه را به آنان نمی دهم.

بعد نگاهش را به طرف سلیمان چرخاند و ادامه داد :

-حالا تو چرا اینجا نشستی و عزا گرفتی؟

-چکار کنم؟

-خب برو با او صحبت کن.

-بهاره از من خواست که دیگر ...

-دیگر چی ؟ ... حرفش را نزنم ؟

بعد جعبه شطرنجی را که روی میز قرار داشت به طرفی پرت کرد و با خشم و فریاد گفت :

-به هر قیمتی شده ، نمی گذارم بلایی را که سر من آمده ، سر تو هم بیاورند .

همان طور که با گام های بلند از سالن خارج می شد ، با صدای مادر که می پرسید ((کجا می روی ؟)) به عقب برگشت و

فقط به او نگاه کرد و خود را به ماشین رساند .

-میرزا در را باز کن !

با فریاد او میرزا با عجله در را باز کرد و او با سرعت به خیابان پیچید .

-این پسر دیوونه شده ، چرا جنجال به پا می کند ؟ من نمی خواهم خود را به بهاره تحمیل کنم ...

سلیمان به کنار پنجره رفت و فریاد کشید :

-سپهر !

ولی او رفته بود و سلیمان با نگرانی به مادر چشم دوخت .

-نگران نباش ، سپهر آنقدرها هم پرخاشگر و تند نیست .

سپهر که به سرعت در دل خیابان ها می راند خیلی زود خود را مقابل ساختمان بزرگ منزل بهاره دید ، هنوز صورتش

برافروخته و چشمانش خشمگین بود . از اتومبیل پیاده شد و دستش را روی شاسی زنگ فشرد . بهاره بود که گوشی آیفون

را برداشت .

-بهاره خانم می شود چند لحظه تشریف بیاورید دم در ؟

-شما ؟

او با پوزخند جواب داد :

-یعنی حاضر نیستید خانواده ی سلیمان را به خاطر بیاورید ؟

چند لحظه بعد بهاره در آستانه ی در ظاهر شد . دامن پلیسه ی سفید و بلیز قهوه ای رنگ به تن داشت . شال زیبایی که به

دو رنگ سفید و قهوه ای بود صورتش را قاب زیبایی گرفته بود . سپهر باز هم صدای قلبش را شنید و عرق سردی را روی پیشانی اش احساس کرد . بهاره که از دیدن او جا خورده بود ، مودبانه سلام کرد .

-خوش آمدید آقای صبوری ، بفرمایید داخل .

سپهر پشت به او ایستاد و گفت :

-من با شما کاری ندارم ، آمدم با پدرتان صحبت کنم .

-درباره ی چی ؟

سپهر دوباره چرخید و دو قدم به او نزدیک شد . چشم هایش را به عمق نگاه او دوخت ، طوری که بهاره را به وحشت انداخت .

-خیلی پرو هستید ، حتی حاضر نیستید به خودتان زحمت بدهید و سلیمان را به خاطر بیاورید !

بهاره سر خم کرد ، نگاهی به پشت سرش انداخت و دوباره رو به سپهر کرد .

-پدر مخالف این موضوع است و من به خاطر مادرم حاضر نیستم با او جر و بحث کنم ! ... خودتان که می دانید مادر من بیمار است .

-به همین سادگی ... بیماری مادرتان را بهانه نکنید . یعنی پدر شما انقدر غیرمنطقی هست که نمی شود دو کلمه حرف

حساب با او زد ... مگر مردم مسخره ی شما هستند که قلب و احساسشان را به بازی می گیرید !؟

-کسی که باید عصبی باشد سلیمان است نه شما ...

-یعنی به من مربوط نیست که چه بلایی می خواهید سر برادرم بیاورید ؟

-خواهش می کنم داد نکشید ، وگرنه پدر بیشتر عصبی می شود .

-شما به سلیمان قول دادید و من قسم می خورم که نمی گذارم هیچ کس و هیچ چیزی مانع این ازدواج بشود و اصلا برایم مهم نیست که نظر شما نسبت به سلیمان عوض شده .

او با دستپاچگی گفت :

-نظر من عوض نشده ... بلکه ... روز به روز ...

سپهر که تحمل شنیدن ابراز علاقه ی بهاره را به کس دیگری نداشت پشت به او کرد و دو دستش را لای موهایش فرو برد .

-پس چرا از او می خواهید که فراموشتان کند ؟

-من نمی خواهم که او را منتظر نگه دارم . به امید روزی که پدر راضی شود . انتظار سخت است . خودم می دانم ...

سپهر تکان خورد و با سماجت پرسید :

-مگر تا به حال منتظر کسی بودید ؟

-چرا این سوال را می کنید ؟

-خودتان گفتید که می دانم انتظار سخت است .

-آقای صبوری شما قصد آزارم را دارید . این طور نیست ؟

سپهر لحظه ای به او خیره شد . گویی در بحر عمیق چشمانش غرق شده بود . بعد به سختی نگاهش را از بهاره گرفت و با

تهدید گفت :

-به پدرتان بگویید دو روز فرصت دارد که خوب فکر کند . به او مجددا یادآوری کنید . فقط دو روز ...

سپهر با قدم های سریع داخل اتومبیلش خزید و بهاره که بیشتر به یک جسم بی روح شباهت داشت خود را به داخل حیاط

کشید . پدر در سالن منتظر او بود .

-من از آیفون همه چیز را شنیدم .

بهاره تکان خورد . قدری هم وحشت کرد .

-حالا دیگر برایم خط و نشان می کشند . به همه ثابت می کنم که حرف مرد یکی است .

-خونم به جوش آمده کیمیا ، هر چه تحمل می کنم تو کوتاه نمی آیی . کی برای بهاره پدر بودی که حالا ادعا می کنی ؟

آقای کیمیا یک سیب بزرگ را از داخل سبد میوه برداشت و آن را گاز زد و بعد با خونسردی گفت :

-همین که گفتم با من بحث نکنید .

-ولی بهار بچه نیست که تو برایش تعیین تکلیف می کنی !

آقای کیمیا خنده ی بلندی سر داد و به بهاره که از خشم و نفرت می لرزید به شوخی گفت :

-خانم بزرگ برایم یک لیوان آب بیار .

بهاره که از این همه بی تفاوتی پدر غمگین شد گوشه ای نشست .

-مگر با تو نبودم ؟

-ولی شما دارید مرا مسخره می کنید !

-من مقصر هستم ، می دانم . اگر تمام زندگی ام را زیر دست و پای تو و مادرت و آن پسره ی ...

آقای کیمیا حرفش را قطع کرد . می دانست که هسر و دخترش طاقت شنیدن نام بیژن را ندارند . بهاره نیم ساعت بعد آماده ی رفتن شد .

-کجا ؟

-باید در استودیو حاضر باشم .

-تمرین دارید ؟

-نه ، اجرا می کنیم .

-من ترا می رسانم .

-ممنون پدر ، خودم می روم .

آقای کیمیا سوئیچ ماشینش را به بهاره داد و گفت :

-تو ماشین را از پارکینگ بیرون بیار ، من هم آماده می شوم .

بهاره با بی میلی خواسته ی پدر را اجرا کرد . در طول راه بهاره اخم کرده بود و آقای کیمیا گه گاهی نیم نگاهی به او می انداخت .

-دخترم من دوستت دارم . تو حالا معروفترین هنرپیشه ی جوان هستی . چرا می خواهی وقت های گرانبهات را صرف چنین جوانی بکنی !

-اگر با ازدواج ما مخالف هستید من حرفی ندارم ولی خواهش می کنم در مورد او چنین قضاوت نکنید . شما که تا به حال

ندیدینش و من نمی دانم علت تنفر شما چیست ؟

آقای کیمیا عکسی را از جیبش در آورد و رو به بهاره گفت :

-یک نگاه به این بینداز !

مردی بود میانسال ، با موهایی خاکستری و هیكلی نسبتا چاق . چشم های ریز و پوست روشنی داشت که کنار یک ساختمان چشم نواز ایستاده و به اتومبیل شیک و قرمز رنگش تکیه داده بود .

-نظرت راجع به این چیه ؟

بهاره عکس را روی داشبورد گذاشت و با تعجب پرسید :

-نظر من ؟

-او یکی از پولدارترین مردهای نیویورک هست . تا به حال هم ازدواج نکرده . ما با هم خیلی دوست هستیم ، مرد فوق العاده ایست . وقتی عکس ترا دید ... گمانم به تو دل باخت ... دو روز بعد از من خواست که در مورد تو بیشتر با او صحبت کنم .

آقای کیمیا خوشحال بود . نفس بلندی کشید و ادامه داد :

-می دانی بهار ، تو خوشبخت ترین دختر هستی که شانس ازدواج با چنین آدمی داری . اسمش ...

-بس کن پدر !

آقای کیمیا ترمز گرفت و اتومبیل را در حاشیه ی خیابان متوقف کرد . نگاهی به چهره ی افسرده ی بهاره کرد و با ملایمت گفت :

-دخترم او ترا خوشبخت می کند . می توانی در آنجا و در فیلم های آمریکایی به شغل ادامه بدهی ، او ترا یاری می کند .

بهاره فقط نگاه تیزش را به پدر دوخت . خشم و نفرت از نگاهش می بارید .

-اینطوری نگاه نکن دختر . تو او را نمی شناسی . اگر او را از نزدیک ببینی نظرت راجع به او عوض می شود .

-من پیاده می شوم .

-برو ولی خوب فکر کن .

بهاره کمی قدم زد ، نیم ساعت از زمانی که باید در استودیو حاضر می شد ، گذشته بود . می دانست که کارگردان به قدر

کافی عصبانی هست . ولی حال رفتن به آنجا را نداشت . تاکسی گرفت و یکراست به مطب سلیمان رفت .

مثل همیشه خانم فرزانه با دیدن او لبخند زد و به استقبالش ایستاد . در اتاق انتظار فقط یک مرد به چشم می خورد . خانم

فرزانه که مشغول مطالعه ی روزنامه بود برای آوردن چای به آشپزخانه رفت .

-زحمت نکشید خانم فرزانه .

-اختیار دارید !

بعد از این که فنجان چای مقابل بهاره گذاشت زیر لب گفت :

-بهتر است به دکتر خبر بدهم که ...

-نه ، اصلا . راحتش بگذارید . تا وقتی ویزیت بیمارهایش تمام شود کمی با هم گپ می زنیم .

-آقای دکتر بعد از این آقا هم مریض دارند . فکر نکنم که راضی باشند که شما منتظر بمانید .

-بعد از این آقا برای من نوبت بگذارید .

خانم فرزانه با تکان سر پذیرفت و هر دو آرام خندیدند . در تمام لحظاتی که مبدل به دقایق و ساعت می شدند ، بهاره نمی

توانست آرام باشد . چشمانش پریشان و ملتهب بودند .

-مثل اینکه حالتان خوب نیست خانم کیمیا .

-من کمی دلهره دارم . می ترسم دکتر به من بگوید که بیمار هستم .

خانم فرزانه خندید و بهاره با چهره ی متبسم اما نگران چشم به اتاق سلیمان دوخت .

فصل هفتم :

با شنیدن صدای زنگ بهاره تکان خورد . خانم فرزانه گفت که نوبت شماست و حالا باید بهاره به اتاق او می رفت . از اتاق

انتظار عبور کرد و ضربه ای آرام به درب اتاق سلیمان نواخت . صدای دلنشین و گوش نواز او را شنید .

-بفرمایید !

دستگیره ی درب را چرخاند و از شکاف باریک در ، نگاهش را به گوشه ی اتاق دوخت اما او پشت میزش نبود .

-لطفا بفرمایید !

بهاره داخل شد . سلیمان پشت به او کنار پنجره ایستاده بود .

-سلام !

با شنیدن صدای بهاره ، ناباورانه به عقب چرخید . لحظاتی به هم خیره شدند . سلیمان دوباره نگاهش را از گرفت و آرام گفت :

-بیا تو ، در را هم ببند !

بهاره ایستاده بود . چند دقیقه ای می شد که فقط اندام برازنده ی او را از پشت مشاهده می کرد و سکوت سنگین او را متحمل می شد .

-نمی خواهید با من حرف بزنید ؟

بهاره دو بار سوالش را تکرار کرد تا اینکه صدای آرام او در اتاق پیچید .

-شما حرفی برای گفتن باقی نگذاشتید !

-ولی من مقصر نیستم . نمی توانم پدرم را قانع کنم .

-آمدید که همین را بگویید ؟ . . . قبلا هم شنیده بودم .

-ولی من امروز آمدم که از شما کمک بخواهم .

-ولی مشاور خانواده نیستم .

-اگر بخواهید می توانید کمک کنید .

-و اگر نخواهم ؟

بهاره سر خم کرد و پاسخ داد :

-می دانم که نمی توانید اندوه مرا تحمل کنید !

سلیمان معذب بود . صورتش را به طرف او چرخاند و چشمان بهاره را پر از اشک دید . دلسوزانه به طرفش آمد و صندلی را زیر پایش گذاشت .

-بشین !

این بار بهاره به طرف پنجره رفت و پشت به او کرد . وقتی حرف می زد لحنش صمیمانه تر شده بود .

-سلیمان من به هیچ قیمتی حاضر نیستم شما را از دست بدهم ، اگر پدر شما را ببیند نظرش عوض می شود .

-مگر من مسخره ی شما هستم خانم ؟ یکبار می گوید که اصلا با پدرم مواجه نشوید و حالا ...

-حالا فرق می کند . من موضوع مهمی را از او شنیدم .

سلیمان خود را به او نزدیک کرد و کنارش ایستاد . طوری که بهاره شمارش نفس های او را حس می کرد . چشم به او دوخت

و سلیمان ابروهایش را در هم کشید و با نگرانی پرسید :

-چه موضوعی ؟

بهاره مقابل او ایستاد . کمی سرش را بالا گرفت تا به چشمان او نگاه کند اما به قدری سلیمان را خشمگین دید که جرات

نکرد واقعیت را بگوید :

-گفتم چه موضوعی ؟

بهاره با ترس و اضطراب و لحنی شرمگین پاسخ داد :

-او ... او درباره ی من ... به یک ... مرد آمریکایی قول داده .

این حرف چون پتکی بر سر سلیمان فرود آمد . داغ شد . چشم هایش سرخ شده بودند . لحظه ای ساکت ماند و بعد خنده ی

تمسخر آمیزی سر داد . بهاره می توانست به شدت عصبانیت او پی ببرد .

-تبریک می گویم بهاره خانم ... واقعا که !

-سلیمان خواهش می کنم شکنجه ام نکن ، من که

-نمی خواهم دیگر چیزی بشنوم .

سلیمان با بی حالی خود را پشت میزش رساند و روی صندلی راحتی اش نشست و صورتش را در میان قاب دستانش گرفت

و با سر انگشتان خود ، پیشانی اش را ماساژ می داد . گویی سردرد شدیدی گرفته بود . بهاره روی مبل نشست . حالا دیگر

آشکارا گریه می کرد . دقایقی بعد در میان بهت و ناباوری صدای قاطع سلیمان را شنید که گفت :

-از این جا برو !

بهاره با چشمانی گریان چند بار پلک هایش را به هم زد و آرام پرسید :

-چی گفتی ؟

-مگر نشنیدی ؟ ... گفتم از اینجا برو ، نمی خواهم دیگر ترا ببینم .

-سلیمان من باور نمی کنم که تو مرا از خود برانی . مگر من چکار کردم ؟

-جای تو دیگر اینجا نیست . همه چیز تمام شد . من اشتباه می کردم . بهتر است برای رفتن به آمریکا خودت را آماده کنی !

بهاره در حالی که اشک هایش را پاک می کرد با صدای بغض آلود گفت :

-من هرگز نه او را و نه هیچ کس دیگر را ...

سلیمان با کف دست راست محکم روی میز کوبید ، طوری که بهاره وحشت زده از جا پرید .

-مگر نشنیدی چی گفتم ... برو ... دیگر هم بر نگرد !

بهاره آخرین نگاه ملتمس آمیزش را به او دوخت و با چشمانی که اشک همه جا را در نظرش تار و لرزان می کرد ، اتاق را

نگاه کرد و آرام درب را گشود ، انتظار داشت که سلیمان پشیمان بشود و دوباره او را صدا کند ، اما او بی اعتنا به بهاره و

چشمان پر اشک او بود . بهاره موقع بیرون آمدن حال درستی نداشت . گویی به نقطه ی پایان رسیده بود . کسی که این

همه سنگش را به سینه می زد و در مقابل پدرش از او دفاع می کرد ، اکنون او را با بی رحمی کامل از خود رانده بود .

سلیمان فقط با درخشش یک قطره اشک ، از پنجره ی اتاقش رفتن بهاره را تماشا کرد و چند لحظه بعد برای ویزیت بیمار

بعدی زنگ را فشرد .

-معلوم هست تو کجایی دختر ؟ ... اگر بدانی کارگردانت چقدر عصبانیست .

خانم بیات دنباله ی حرف شوهرش را گرفت و ادامه داد :

-نگفتی ما نگران می شویم ؟ مگر قرار نبود به استودیو بروی ؟

بهاره نتوانست جلوی اشک هایش را بگیرد . زد زیر گریه و با صدای دورگه ای که نفرت در آن می جوشید رو به پدر گفت :

-بهتر است هر چه زودتر به آن دوست آمریکایی تان تلفن کنید و به او بگویید که دخترم کاملا در اختیارم هست .

آقای کیمیا بدون توجه به اشک های بهاره خوشحال شد و گفت :

-می دانستم که به بخت خودت لگد نمی زنی . آفرین به تو دختر خوب !

بهاره خشمگین درب اتاقش را کوبید ، خود را روی تخت رها کرد و با صدای بلند گریست . دقایقی بعد مادر از او خواست که گوشی تلفن را بردارد .

-با تو کار دارند .

-من حوصله ندارم .

-آبروریزی نکن مادر . آقای رهنماست .

بهاره با بی میلی گوشی را برداشت . بغضش را فرو داد و به سختی سلام داد .

-سلام دخترم ، حالت خوبه ؟ کجا بودی ؟

-خوبم .

-می دانی امروز چقدر نگران شدم ؟

-نگران من یا فیلم نیمه تمامتان ؟ ... نترسید تا پایان قرارداد زنده می مانم !

این را گفت و با عصبانیت گوشی را گذاشت . نیم ساعت بعد خانم کیمیا متوجه شد که شوهرش به نیویورک زنگ زده و حالا با شادمانی با کسی گفتگو می کند . چون خانم بیات زیاد به زبان آمریکایی وارد نبود چیزی دستگیرش نشد . ولی دید که ابروهای شوهرش یکباره در هم کشیده شد و شروع به پرخاشگری کرد و بعد با سر و صدا و عصبانیت ارتباطش را قطع کرد .

-چی شده ؟

آقای کیمیا شروع به قدم زدن کرد . یک سیگار گوشه ی لبش گذاشت و بعد از روشن کردن چند پک محکم به آن زد .

-مردک دیوانه ی بی شعور !

-با کی هستی ؟

-فکر می کردم آدم هست . فکر می کردم با یک مرد طرف هستم . خوشبختی دخترم را زیر پا له کردم که زیر قولم نزنم .

قولی که به او دادم .

آقای کیمیا همچنان زیر لب می غرید و به آقای ایکس بد و بیراه می گفت . آن شب بهاره و آقای کیمیا لب به غذا نزدند ، هر کدام به گونه ای نگران و سر در گم بودند . خانم بیات می دید که تمام شب ، شوهرش در محوطه ی حیاط راه رفته و سیگار کشیده است . صبح پای چشم هایش کبود شده بودند و حال خوشی نداشت . رو به همسرش کرد و پرسید :

-بهاره بیدار شده ؟

-نمی دانم ، جواب من را که نمی هد .

-حق با تو بود . نمی دانم بهاره هنوز فرصت دارد یا نه ؟

-چه فرصتی ؟ واضح تر حرف بزن .

-بعدا همه چیز را برایت توضیح می دهم .

بعد از تلفن ، آقای کیمیا زمین تا آسمان تفاوت کرده بود و حالا با مهربانی بر درب اتاق بهاره می کوبید و او را صدا می کرد .

-بهار دخترم ! ... عزیزم بیداری ؟

خانم بیات با چشم های گشاد شده او را برانداز می کرد . پس از چند لحظه ، بهار در را باز کرد . چشم هایش پف آلود و سرخ بودند . رنگش هم پریده به نظر می رسید .

-آمدم برای معذرت خواهی ، قبولم می کنی ؟

-پدر ؟ !

آقای کیمیا بازوی بهاره را در میان انگشتانش گرفت و آرام ادامه داد :

-باور کن من خوشبختی ترا می خواستم . فکر می کردم او می تواند خوشبختت کند . طوری وانمود می کرد که من فکر می

کردم حاضر است جاش را برای تو فدا کند . برای همین هم بود که مخالف ازدواج تو با مرد مورد علاقه ات بودم .

بهاره با لحنی ملامت بار پرسید :

-حالا چی شده که نظرتان عوض شده ؟

آقای کیمیا دندان هایش را روی هم فشرد و با خشم گفت :

-مردک عوضی ازدواج کرده و با پررویی از همسرش برای من تعریف می کند .

بهاره پوزخندی زد و آقای کیمیا او را در آغوش گرفت .

-مرا ببخش دخترم . من حاضرم از سلیمان هم عذرخواهی کنم . جشن بزرگی برایت به پا می کنم .

چشم های بهاره و خانم بیات پر اشک شدند . بهاره سرش را به چپ و راست تکان داد و ناامیدانه گفت :

-حالا دیگر دیر شده پدر . . . او از دست من خیلی عصبانیست . فکر می کند من مسخره اش کردم . دیگر مرا نمی بخشد .

آقای کیمیا یک بوسه ی گرم روی پیشانی او نهاد و با قاطعیت گفت :

-همان طور که همه چیز را خراب کردم ، خودم هم آباد می کنم ، تو نگران نباش . قول می دهم !

طبقه ی بالا که بیشتر برای پذیرایی از مهمانان غریبه ، مورد استفاده قرار می گرفت و فقط اتاق های سپهر و سلیمان در

آنجا بود تخلیه شد و در اختیار سلیمان قرار گرفت . همه شور و حال عجیبی داشتند . حتی سپهر هم خوشحال بود .

-سلیمان اجازه می دهی من به اتاق هایت رنگ بزنم .

سلیمان لبخندی زد و با تعجب پرسید :

-ولی تو که رنگ آمیزی بلد نیستی ؟ !

-قول می دم خوب رنگ کنم . چه رنگی دوست داری ؟

-حالا که اینطور شد ، هر رنگی که خودت دوست داری به اتاق ها بزن !

سپهر با شادمانی برای خرید رنگ به بازار رفت . صورتی کم حال رنگ مورد علاقه ی او بود . بعد از ظهر همان روز او مشغول

به کار شد و سر و صدای جلال هم بلند شد .

-پسر ترا چکار به این کارها . . . رستوران را ول کردی که دنبال این علافی ها بروی ؟

-مزاحم من نشو . باید هر چه زودتر کار رنگ اتاق ها تمام شود .

-مثل اینکه طرف بدجوری دلت را برده بود که با نبودنش این طوری قاطی کردی !

-از تو توقع نداشتم که مسخره ام کنی !

-مسخره چیه پسر ، تو کاملا عوض شدی .

-حالا گوشی را بگذار و خداحافظی کن . من عجله دارم .

-دیوانه !

سپهر خندید و جلال ارتباطش را قطع کرد . او همچنان مشغول به کار بود و با دقت و وسواس زیادی این کار را انجام می داد

. وقتی صدای پای مادر را شنید که از پله ها بالا می آید ، فریاد کشید :

-مادر نیا ... هیچ کس تا پایان کار حق ندارد که اینجا را ببیند !

-ولی تو داری خودت را می کنی . می دانی ساعت چند است ؟ دوازده ساعت تمام است که تو یکسره کار می کنی . آنقدر

ها هم عجله نداریم ، تا عروسی چند هفته ی دیگر مانده .

-من کارهای زیادی دارم که باید انجام دهم . حالا لطفا بروید !

خانم صبوری از پله ها سرازیر شد و سلیمان پرسید :

-حاضر نشد کار را تعطیل کند ؟

-نه ، مثل اینکه حالش خوب نیست ؟

-از وقتی که به یاد دارم او همیشه لجباز تر از من بوده .

-امیدوارم خودش را مریض نکند .

سلیمان قندی را داخل چای فرو برد و آن را در دهان گذاشت . یک جرعه نوشید با آرامش خاطر گفت :

-ولی من تمام این کارها را جبران می کنم مادر . هروقت سپهر حاضر به ازدواج شد ، به همه ثابت می کنم که چقدر

دوستش دارم .

-کاری که حالا او برای تو انجام می دهد .

سلیمان خندید و مادر صدای اصابت چیزی را بر روی زمین شنید فریاد کشید و به طرف پله ها دوید .

-من چیزیم نشده ، کسی حق ندارد بالا بیاید . من خودم سعی می کنم پایین بیایم .

-عجب کله شق است این بچه . بگذار لااقل بیایم کمک !

-نه لازم نیست .

چند ثانیه بعد سپهر لنگ لنگان از پله ها سرزیر شد .

-پدر ... مادر ... سلیمان ... چرا اینجا ایستاده اید ؟ من طوریم نشده .

-ولی تو داری می لنگی .

-فقط کمی دردم گرفته .

-بیا برویم دکتر ، شاید در رفتگی چیزی پیدا کرده باشد !

-اوه ، نه من فقط از روی پله ها افتادم .

سلیمان پای او را دید که ظاهرا ضربه ی شدیدی به او وارد شده اما سپهر اصلا به روی خودش نیاورد . فردای همان روز در

حالی که پایش درد می کرد دوباره به کار مشغول شد .

-سپهر من این طوری عذاب می کشم . تو به خاطر من داری خودت را نابود می کنی .

-من از این کار حس پیدا می کنم ، نیرو می گیرم . اصلا شماها چکار دارید ؟ من برای دلم این کارها را انجام می دهم .

سلیمان با تعجب پرسید :

-دلت ؟

سپهر رنگ باخت و با شتاب گفت :

-هنوز خیلی مانده که تو بفهمی من چقدر دوستت دارم آقای دکتر !

-قربانت ، ممنون .

آقای صبوری متوجه گفتگوی پسرانش شد و به همسرش اشاره کرد . بعد هر دو آرام خندیدند .

دو روز بعد سپهر به حدی خسته به نظر می رسید که همه را وادار به اعتراض کرد ولی خودش توجهی نشان نمی داد ، تا

اینکه کار رنگ و نقاشی به پایان رسید . مادر با خوشحالی گفت :

-حتما حالا می توانیم بالا را ببینیم .

-اصلا من هنوز خیلی کار دارم .

-ولی کار رنگ که به پایان رسیده .

-چند روز بعد هم طاقت بیاورید .

سپهر در حالی که هنوز نمی توانست به درستی راه برود به بازار رفت . ابتدا مبلغ هنگفتی از حساب بانکی اش برداشت کرد و بعد هر جا ، هر چیزی را که می دید و نظرش را جلب می کرد می خرید و آن را به طبقه ای که متعلق به سلیمان شده بود انتقال می داد . طوری این کار را انجام می داد که هیچ کس نمی توانست حدس بزند که او چه می کند . سپیده خیلی تقلا می کرد که سر از کارهای سپهر در بیاورد ولی او همچنان به مخفی کاری هایش ادامه می داد تا اینکه یک شب ، وقتی مادر او را برای صرف شام صدا می کرد ، نگاهی به اطراف انداخت . همه چیز زیبا و چشم نواز بود . خانه ای را ساخته بود که در رویاهای خویش می دید . اگرچه دیگر خودش در آن رویا نبود اما بهاره می توانست در گوشه گوشه ی آن سالن و اتاق ها بنشیند و از همه چیز لذت ببرد . از پله ها پایین آمد . همه سر میز شام منتظر او بودند .

-قبل از شام می خواهم اعلام کنم که انتظار شما به پایان رسیده و حالا می توانید از طبقه ی بالا دیدن کنید .

سپیده هم که آن شب در منزل پدرش بود مثل فنر از جا پرید و به دنبال او همه به طبقه ی بالا رفتند .

همه بهت زده شده بودند و با دهانی نیمه باز به اطراف می نگریستند و هر کدام چیزی می گفتند .

-سپهر تو چطور توانستی این همه کار را انجام دهی ؟

-به شما که گفتم مادر من تنها کاری که می توانستم برای سلیمان انجام دهم ، همین بود .

-آفرین بر تو پسر .

سپهر در برابر تحسین پدر لبخند زد و سپیده را دید که در گوشه و کنار می چرخد و از همه چیز تحسین و تعریف می کند .

پرده های توری که به رنگ صورتی کم حال بودند ، بیش از همه نظر او را جلب کرد .

-این ها را از کجا خریدی سپهر ؟ من نظیرشان را تا به حال ندیدم .

سپهر خندید و پاسخ داد :

-از دوبی سفارش دادم .

سپهر روی شانه اش بوسه ی گرمی را احساس کرد ، به عقب برگشت سلیمان بود که با سپاس نگاهش می کرد .

-نمی دانم چطور تشکر کنم . تو مرا برای همیشه مدیون خود ساختی .

-من کاری نکردم . امیدوارم اینجا مورد پسند همسرت هم باشد .

-یقین دارم که اینجا را یک بهشت کوچک می داند . از طرف او هم از تو تشکر می کنم .

سپیده با کنایه با جلال گفت :

-کاش برادر تو هم مثل سپهر بود . آن وقت من مجبور نمی شدم که کلی جهیزیه درست کنم . خوش به حال بهاره .

مادر او را نیشگون گرفت و همه که متوجه آن دو شده بودند بلند خندیدند .

سپهر آنشب با آرامش کامل به خواب رفت .

بهاره به شدت مشغول بازی در آخرین صحنه های فیلمش بود و سلیمان هم که سعی می کرد بیمارانی را که در لیست

انتظار دارد هر چه زودتر ویزیت کند . به ندرت می شد که همدیگر را ملاقات کنند . در حقیقت هر دو برای رسیدن به آغاز

زندگی مشترک تلاش می کردند و باید موانعی را سر راهشان قرار داشت جمع می کردند.

دستیار اول کارگردان یک گوشه ایستاده بود و مشغول صرف نوشیدنی بود که سلیمان به او نزدیک شد . کت و شلوار

مشکی به تن داشت و یک دسته گل سرخ در حلقه ی انگشتانش چشم هر بیننده ای را به خود جلب می کرد . مرد او را می

شناخت ، لبخندی زد و دستش را به طرف او دراز کرد .

-سلام آقای صبوری .

-سلام ، ببخشید که مزاحمتان شدم .

-اختیار دارید !

-بینم کار خانم کیمیا تمام شده ؟

مرد لبخند دلنشینی زد و پاسخ داد :

-متأسفانه هنوز نه ، ولی اگر مایل باشید می توانید از پشت صحنه ایشان را ببینید .

-نه ، مزاحم کارش نمی شوم . فقط لطف کنید و به او بگویید که من آمده بودم .

-نکند دسته گلتن را می خواهید پس ببرید ؟

-نه ، نه ... من اصلا متوجه نبودم .

-برای خانم کیمیا روزی یکی دو دسته گل از طرف دوستدارانشان می رسد ، ولی این گل حتما عطر دیگری برایشان دارد .
سلیمان به حدی از شنیدن این حرف تحت تاثیر قرار گرفت که خیلی زود صورتش قرمز شد و از مرد خداحافظی کرد و
یکراست به مطبخ آمد . هنوز خانم فرزانه نیامده بود . در واقع او یک ساعت و نیم زودتر آمده بود .

به اتاقش رفت و در را بست . گویی نفسش بند آمده بود و به سختی قادر به تحرک بود . نیم ساعت بعد کلید در قفل
چرخید . مطمئن بود که خانم فرزانه آمده است . سکوت کرده بود ، تا اینکه صدای تلفن را شنید . از آیفون شنید که بهاره با
آن جا تماس گرفته است . به آرامی گوش داد .

-سلام خانم فرزانه ، وقتتون بخیر .

-سلام خسته نباشید .

-دکتر آمده ؟

-نه هنوز نه ، فکر کنم تا ...

با صدای سلیمان که گفت صحبت می کنم خانم فرزانه وحشت زده از جا پرید .

-شما کی آمدید دکتر ؟

-قبل از شما . حالا لطفا گوشی را بگذارید .

خانم فرزانه در حالی که خود را سرزنش می کرد روی صندلی نشست . بهاره چند ثانیه منتظر ماند تا صدای سلیمان را
شنید .

-حالت خوبه ؟

-خیلی خوبم . عطر گل های تو دیوونم کرده ، به دیوونه ی کامل .

-مگر تو گل ها را هم دیدی ؟

-چرا که نه ، خیلی هم خوشحال شدم ، چرا منتظرم نماندی ؟ یا به من خبر دادی که آمدی ؟

-نمی خواستم مزاحمت بشوم . ترسیدم باز هم کارگردانتان اخم کند و ابروهایش را در هم بکشد .

بهاره خنده ی دلپذیری کرد ولی خوب که دقت کرد فهمید سلیمان حالت عادی نداشت .

-چی شده ؟ انگار ناراحت هستی !

-نه ، چیزی نیست .

-سعی نکن از من پنهان کنی ، چی شده ؟

-نمی دانم ، فقط در این فکر هستم چکار کنم که بتوانم ترا خوشحال کنم .

-این چه سوالیست که تو می پرسی . من با تو همیشه خوشحالم . اگر می دیدی که گل های ترا با چه شوری می بوییدم می

دانستی که چقدر خوشحالم کردی .

-ولی من پشیمان شدم .

-چرا ؟

-این طور که شنیدم خیلی ها برایت گل می فرستند ، من هم یکی از اینها . اگر قرار باشد از کار من خوشتر آمده باشد ،

خوب باید ...

-سلیمان چرا این حرف را می زنی ؟ ... می دانی که دوستت دارم . تو که مثل دیگران نیستی ؟

-پس من کی ام ؟

بهاره لحظاتی سکوت کرد ، بعد با یک دنیا لطافت و مهربانی پاسخ داد :

-تو بهترین منی .

-باور کنم ؟

-صد در صد . حالا هم این لحن گلایه آمیز و ملامت بار را از حرفات دور کن . فردا شب برای شام ، منزل ما دعوت هستید .

-همه ؟

-حسودی ات می شود ؟

-نه خوشحال می شویم . ولی راضی به زحمت ...

-تعارف نکن . به سپیده هم سلام برسان .

سلیمان گوشی را گذاشت ، اما هنوز همان احساس اندوه و قدری حسادت ، دلش را می آزرده . آرام از اتاقش بیرون آمد و خانم فرزانه را دید که عصبی و ناراحت به نظر می رسد .

-سلام خانم فرزانه .

او با بی میلی ایستاد و سلام کرد .

-از من ناراحت هستید ؟

خانم فرزانه سر خم کرد و چیزی نگفت . سلیمان هر بار که او را می دید ، آرزو می کرد سپهر او را برای همسری برگزیند . زیرا او از هر نظر شایسته بود .

-نمی خواهید حرف بزنید .

خانم فرزانه با ناراحتی گفت :

-من نمی دانستم که شما آمدید . بنابراین به بهاره خانم گفتم که ...

-ایرادی ندارد ، امیدوارم مرا ببخشید .

خانم فرزانه به سختی لبخندی زد و دوباره سر جایش نشست .

-برای امشب چند تا بیمار دارم ؟

-شش نفر در لیست انتظار هستند . راستی ... دیگر خانم بیات به اینجا نمی آید . مثل اینکه حالش خوب شده .

سلیمان سرش را تکان داد و گفت :

-او می گوید هر بار که ترا می بینم که در کنار بهاره هستی ، حالم خوب می شود .

-چه حسن نظری ... چه مادر زنی ...

سلیمان لبخندی بر لب نشانده و به اتاقش رفت . یک ربع بعد اولین بیمارش ضربه ای آرام به درب اتاق او کوبید .

-سپهر ترا خدا لج نکن . چرا نمی خواهی بیایی ؟

-می بینید که حال خوب نیست . آنجا که بیایم مهمانی شما را هم خراب می کنم .

سلیمان کتش را بیرون آورد و همان طور که روی مبل پرت می کرد گفت :

-اگر تو نیایی من هم نمی روم .

-به افتخار تو ما هم دعوت شدیم ، آن وقت به خاطر من ...

-همین که شنیدی !

سپیده که برای رفتن به مهمانی عجله ی زیادی داشت صدایش را بلند کرد و با اعتراض گفت :

-این روزها سپهر به کلی فرق کرده ، این همه لجبازی و انزوا در پرونده ی گذشته اش به چشم نمی خورد .

سپهر دست هایش را به علامت تسلیم بالا آورد و خنده کنان گفت :

-حاضر نیستم قهر کردن خواهر کوچولویم را تحمل کنم ، تا شماها بیرون بروید من هم حاضر می شوم .

او مرتب سرفه می کرد و تمام بدنش درد می کرد . با آن همه خیلی زود ، پالتویش را پوشید و از سالن بیرون آمد . او اسط

پاییز بود و باد تندی می وزید . سپهر سرش را داخل پالتو فرو برد . کوبش درد استخوان هایش را کوفته کرده بود . سلیمان

بوق زد و او به طرف اتومبیل سلیمان حرکت کرد و روی صندلی جلو نشست .

-بخش که مجبورم کردم با ما بیایی . من بدون تو نمی توانم جایی بروم .

سپهر نگاهی گذرا به او انداخت و سرش را به صندلی تکیه داد . مادر به سلیمان گفت :

-امشب باد شدیدی می وزد . بهتر است شیشه ی کنارت را بالا بکشی . سپهر حال خوشی ندارد .

سلیمان با مهربانی سپهر را برانداز کرد و زیر لب گفت :

-خیلی دوستت دارم سپهر !

سپهر که نجوای او را شنیده بود لبخند کم رنگی زد و تا رسیدن به منزل بهاره پلک هایش را باز نکرد . وقتی از اتومبیل

پیاده شدند ، سرفه ی بلندی کرد و مادر خود را به او رساند .

-خیلی حالت بده ؟

-نگران نباشید ، قدم زدن در هوای سرد پاییزی این بلاها را هم سر آدم می آورد .

مادر با دلسوزی گفت :

-خیلی دوست داشتم کسی که ترا به این روز انداخته می دیدم و هر چه از دهانم در می آمد به او می گفتم .

-آن وقت من هرگز شما را نمی بخشیدم مادر !

پدر خندید و گفت :

-حالا وقت این حرفها نیست ، سپیده و جلال هم که رسیدند بهتر است زنگ را بزنیم .

در باز شد و بعد از ورود آنها به داخل حیاط ، آقای کیمیا و خانم بیات به استقبال آنها آمدند .

آقای کیمیا با برخوردی صمیمانه و محترمانه ، از آنها استقبال کرد . وقتی به داخل ساختمان رسیدند ، بهاره هم به

استقبالشان آمد و به گرمی با همه احوالپرسی کرد . سپهر دیگر از دیدن او دستپاچه نمی شد و صدای تند ضربان قلبش را

نمی شنید . خیلی آرام با بهاره احوالپرسی کرد و در سالن پذیرایی روی یکی از مبل ها نشست . بهاره به دقت او را نگاه کرد

و با نگرانی پرسید :

-حالتان خوب نیست ؟

-من ... نه ، جای نگرانی نیست .

-ولی رنگ صورتتان بنفش شد ، حتما خیلی تب دارید .

سپهر با لحنی شوخ گفت :

-پس خیلی خنده دار شدم ؛ رنگ جلد : بنفش .

همه خندیدند ولی بهاره کاملا نگران او بود . آن شب برای همه شب کاملا خوبی بود . بعد از شام به پیشنهاد سپیده ، بهاره

یکی از فیلم هایش را که در آن خوش درخشیده بود ، داخل ویدئو گذاشت .

سپهر اجازه خواست که قدری استراحت کند . روی کاناپه دراز کشید و پلک هایش را بست .

هنوز دقایقی از شروع فیلم نگذشته بود که سلیمان متوجه شد در آن فیلم بهاره همسر مردیست که او را دیوانه وار دوست

دارد و زندگی عاشقانه ای دارند . نمی توانست صحنه های برخورد و گفتگوی آنان را تحمل کند . چهره اش کاملا سرخ شده

بود و دلش می خواست صفحه ی تلویزیون را خرد کند .

همه از بازی بهاره تعریف می کردند و با لذت فیلم را تماشا می کردند . بهاره یکبار نگاهش را به طرف سلیمان چرخاند و به وضوح دید که او به شدت ناراحت شده است . با اشاره پرسید که چی شده ، ولی سلیمان به جای پاسخگویی ، سالن را ترک کرد و از ساختمان خارج شد . بهاره هم به دنبال او رفت . سلیمان پشت به ساختمان ایستاده بود و به آسمان نگاه می کرد . بهاره کنار او ایستاد . سلیمان گرمی نفس او را حس کرد .

-هوا سرد است ، می ترسم به حال و روز آقا سپهر مبتلا شوی .

-این جا راحت ترم .

-چیزی ناراحت کرده ؟

-چرا این فکر را می کنی ؟

-سلیمان ؟

-بله ؟

-دوست دارم از خودت بشنوم ، تو از شغل من بدت میاد ؟

-نه ، اصلا ... فقط حوصله ی فیلم دیدن را ندارم . اصلا از این برنامه ها خوشم نمیاد .

بهاره که به خوبی متوجه افکار او شده بود پرسید :

-پس به شغل من اهمیتی قائل نیستی ؟

سلیمان آرام چرخید و نگاهش را به عمق نگاه او دوخت .

-دوست دارم این موضوع را برای هیچ وقت فراموش نکنی . من خودت را دوست دارم و به هیچ چیز و هیچ کس اهمیت نمی

دهم .

-سلیمان ؟!

-همین که شنیدی ، اگر پشیمانی هنوز دیر نشده .

سلیمان بعد از گفتن این حرف ها به طرف ساختمان حرکت کرد . هنوز بهاره نمی توانست حرف های او را در ذهنش هضم

کند که صدای او را شنید .

-بهبتر است زحمت را کم کنیم . سپهر هم حالش خوب نیست .

با چند قدم سریع خود را به سالن رساند . صورتش ارغوانی شده بود . همه ی نگاه ها به سوی او چرخید . بهاره خود را به

جمع کردن فنجان های روی میز مشغول کرد . حتی جرات نداشت نیم نگاهی به سلیمان بیندازد . آقای کیمیا گفت :

-تازه داشتم از حضور شما گرم می شدم . کجا حالا ؟

-ما هم از زیارت شما مستفیذ شدیم ولی باید برویم . دیر وقت است .

بهاره همان طور که مشغول بود به ساعت روی دیوار نگاه کرد . ساعت یازده و نیم شب را نشان می داد . سپیده با اعتراض

گفت :

-هنوز خیلی از فیلم باقی مانده .

-تو که این فیلم را دیده ای !

لحن سلیمان پر خاشگرانه بود . سپیده با چشم غره گفت :

-در این فیلم بهار خانم بازی کرده . صدبار هم ببینیم کم است .

-بلند شو . فردا از کلوپ برایت می آورم .

همه به خوبی دریافته بودند که بین آن دو اتفاقی رخ داده است . آقای صبوری آستین های ژاکتش را صاف کرد و به طرف

سپهر رفت . وقتی می خواست او را تکان دهد تا از خواب بیدار شود متوجه شد که تب تندی بدن او را می سوزاند .

-چی شده صبوری ؟

-آقای صبوری به همسرش نگاه کرد و با تاسف پاسخ داد :

-خیلی تب کرده !

لحظه ای بعد همه در اطراف سپهر جمع شدند و سلیمان و جلال کمک کردند تا او از جا بلند شود . هنگامی که او را به داخل

اتومبیل رساندند . سلیمان چرخید و به بهاره نگاه کرد .

-من هم می خواهم همراهتان بیایم !

-کجا؟

-خب بیمارستان . حال آقا سپهر خیلی بده .

-نه نیازی نیست ، بهتر است بروی استراحت کنی . فردا هم حتما کار داری .

لحنش بیشتر تمسخر آمیز بود و بهاره علتش را نمی دانست . نگاهش از عشق و محبت می جوشید ولی حرف زدنش زیاد چشمانش را تایید نمی کرد . بعد از خداحافظی اتومبیل ها به حرکت در آمدند و به نزدیک ترین بیمارستان رفتند . دکتر بعد از معاینه ی سپهر گفت :

-تبش را باید کنترل کنیم ، امشب در بیمارستان بستری اش می کنیم تا فردا صبح که ببینیم چه می شود .

خانم صبوری به شدت بی تابی می کرد تا اینکه دکتر او را مطمئن ساخت که جز یک سرماخوردگی شدید اتفاق دیگری برای او نیافتاده است .

به اصرار سلیمان همه به خانه برگشتند و او در کنار سپهر ماند .

-من که چیزیم نشده . چرا اینجا نگه ام داشتند ؟

-تو خیلی تب داری .

-این مهم نیست .

-سپهر سرت را بگذار روی متکا و سعی کن بخوابی .

با تاکید سلیمان ، سپهر روی تخت دراز کشید و ملافه را تا روی سرش بالا کشید . پرستار مرتب به او سر می زد و هر بار می دید که سلیمان در اتاق قدم می زند و گاهی خود را به کنار پنجره می کشاند .

آن شب خیلی سرد بود و سوزش باد پاییزی همه را آزار می داد . از شکاف باریک پنجره هم تازیانه های باد ، به درون اتاق می چرخید .

-چرا شما استراحت نمی کنید ؟

سلیمان به طرف صدا چرخید . پرستار بود که با مهربانی او را نگاه می کرد .

-من ... راستش ...

-حتما خیلی نگران برادران هستید ؟ نگران نباشید ما مرتب به او سر می زنیم . شب از نیمه گذشته بهتر است یکی دو ساعت بخوابید .

سلیمان خود را به لبه ی تخت رساند و از پرستار تشکر کرد . اما هر چه سعی کرد نتوانست بخوابد . صبح زود که آقا و خانم صبوری به بیمارستان آمدند متوجه سرخی چشم های او شدند .

-نکند تا صبح نخوابیدی ؟

-نتوانستم مادر .

آقای صبوری در کنار دکتر وارد اتاق شد . دکتر بعد از معاینه متوجه شد که تب سپهر پایین آمده و اجازه دارد که او را به خانه ببرند . سلیمان دستش را زیر بازوی سپهر حلقه کرد و او را از جا بلند نمود .

-خیلی لوسم می کنی سلیمان !

سلیمان خنده ی دلپذیری کرد و لحظاتی بعد آنها بیمارستان را ترک کردند . یک هفته بعد سپهر توانست بستر بیماری اش را ترک کند . اما وقت راه رفتن احساس ضعف می کرد و چشملنش سیاهی می رفت . یک روز صبح زود زنگ تلفن به صدا درآمد . سپهر همان طور که روی تخت دراز کشیده بود گوشی را برداشت . صدای نرم بهاره در تلفن پیچید .

-صبح بخیر آقای صبوری ، حالتان چطور است ؟

-بهترم ممنون .

-حتما خواب بودید و من مزاحمتان شدم .

-خواب که بودم ولی تا یکی دو دقیقه ی دیگر حتما مادر بیدارم می کرد .

-دیشب خوابتان را دیدم نگران شدم .

-از این که به فکر من بودید ممنون .

-سلیمان کجاست ؟

-مثل همیشه در این ساعت ورزش می کند .

-داخل محوطه ی حیاط ؟

-بله .

بهاره با نگرانی گفت :

-هوا که سرد شده ، خوب نیست در این هوا زیاد بیرون بماند .

-برای کسی که همیشه ورزش می کند ، اتفاقی نمی افتد . نگران نباشید . حالا او را صدا می کنم تا با خودش صحبت کنید .

سپهر پنجره را باز کرد . هجوم باد تندی به داخل اتاق چشمان او را سوزاند . خیلی زود سلیمان را صدا کرد .

-سلیمان ، تلفن !

او هم با عجله خود را به تلفن رساند و از همان جا گوشی را برداشت . بهاره از او خواست تا برای خرید لوازم منزل در عصر همان روز او را همراهی کند .

-قبل از اینکه بیرون برویم می خواهیم چیزی را به تو نشان دهم . بعدش می رویم خرید . ساعت پنج بعد از ظهر منتظرت هستم .

بهاره پذیرفت و عصر همان روز صدای بوق ماشین او سلیمان او را به کنار پنجره کشید . برای او دستی تکان داد و درب را باز کرد . بهاره آمد و وقتی خود را به سالن رساند احساس آرامش کرد . زیرا باد شدیدی می وزید و او از باد وحشت داشت . خانم صبوری او را بوسید و برایش یک چای داغ آورد .

-خیلی متشکرم مادر !

سلیمان به او اشاره کرد که به دنبالش بیاید . بهاره که هنوز یک جرعه بیشتر از چایش را نخورده بود از روی مبل بلند شد و به طرف پله ای که به طبقه ی بالا منتهی می شد قدم برداشت . از همان لحظات نخست ، شیفته ی آنجا شد . یک سادگی زیبا و دلپذیری در گوشه و کنار سالن به چشم می خورد . سلیمان درب اتاق ها را یکی یکی باز کرد و بهاره از دیدن هر کدام بیشتر به وجد می آمد . بیشتر اشیا به رنگ صورتی کم حال بودند و این رنگ دلخواه بهاره بود .

-خدای من اینجا چقدر قشنگ است . سلیمان باور نمی کنم طبقه ی بالای شما انقدر چشم نواز باشد .

-مگر طبقه ی پایین خیلی ایراد دارد ؟

بهاره بلند خندید و با خوشحالی گفت :

-اینجا در عین سادگی زیباست . سلیقه ی کی هست ؟

-تمام اینها کار سپهر است .

-جدی می گویی ؟

-باور کن ، نقاشی اتاق ها ، پرده ها ، این تابلو ها ، لوسترها این مبل و صندلی ها . آن آباژوری را که گمان نکنم نظیرش را

دیده باشی ، دکور آشپزخانه ، همه و همه کار اوست . حتی ما نفهمیدیم که او کی این همه کار را انجام داده است .

بهاره دوباره همه جا را نگاه کرد و با حسرت گفت :

-خوش به حال همسر سپهر که در همچین جایی زندگی خواهد کرد .

سلیمان به دور او چرخید و همان طور که مقابل او متوقف شده بود با غرور خاصی گفت :

-ولی او اینجا را برای من و تو آماده کرده !

این خبر چنان برای او غیرمنتظره بود که لحظاتی خیره به سلیمان ماند و بعد با دهانی نیمه باز گفت :

-باورم نمی شود . خدای من . . . یعنی او این همه زحمت را برای من و تو کشیده ؟ چطور می تواند یک برادر این همه در

حق تو لطف داشته باشد ؟ !

سلیمان با غرور و رضایت خندید . بهاره باز هم به دقت اطراف را نگاه کرد و بعضی از اشیا را لمس کرد .

-باور کن سلیمان هیچ خانه ای را تا به حال انقدر دلپذیر ندیده بودم .

سلیمان دست هایش را روی سینه قلاب کرد و آرام پرسید :

-حالا اگر فکر می کنی در این جا چیزی را دوست نداری یا کم و کسری هست ، من حاضرم با تو به خرید بیایم .

بهاره به شدت سرش را تکان داد و قاطعانه پاسخ داد :

-اینجا یک سر سوزن هم چیزی کم نیست . فکر می کنم خواب می بینم . چطور می شود از او قدردانی کرد ؟

-با اعلام آگاهی جنابعالی برای مراسم عروسی !

بهاره خندید و گفت :

-این چه فرقی برای آقا سپهر می کند ؟

سلیمان شانه هایش را بالا انداخت و به آرامی پاسخ داد :

-نمی دانم ، ولی او خیلی عجله دارد که ما زودتر عروسی کنیم . مرتب در این مورد از من سوال می کند .

-بیا برویم پایین .

-قبول کردی ؟

-حالا بیا برویم ؟

سلیمان به دنبال بهاره از پله ها سرازیر شد . با دیدن آنها خانم صبوری لبخندی زد و گفت :

-همین حالا می خواستم شما را صدا کنم . سوپ آماده است .

-خیلی عالیه ، من در این هوای سرد ترجیح می دهم عصرها فقط سوپ بخورم .

سلیمان سراپای او را برانداز کرد و گفت :

-ببینم ، اینجا هوا خیلی سرد است ؟

-چرا ؟

سلیمان با خنده گفت :

-آخه این پالتو و شال گردنت نشان می دهد که انگار قصد داری به قطب شمال بروی !

بهاره خندید و همچنان که چهره اش متبسم بود گفت :

-هوای بیرون سرد بود . اینجا هم که آمدم فراموش کردم پالتویم را در بیاورم .

-خب حالا آماده شو که سوپ مادر سرد نشود .

سپهر و سلیمان پشت میز نشسته بودند و مادر مشغول کشیدن سوپ به داخل ظرف ها بود . بهاره یک تونیک آبی گلدار به

تن داشت که روی شلوار سیاه جینش قشنگ به نظر می رسید . هر سه به طرف او چرخیدند . خانم صبوری با نگاهی

تحسین برانگیز ، سراپای او را برانداز کرد . سپهر به او سلام کرد و بعد سر خم نمود و مشغول خوردن سوپ شد .

-آقا سپهر شما من را شگفت زده کردید !

-در چه موردی ؟

-سلیمان که در تهیه ی اسباب و اثاثیه ی منزل مسئولیتی نداشت . این من هستم که باید یک دنیا از شما تشکر کنم .
گل لبخندی میان لبهای او شکفت و از اینکه چشمان او را می دید که از شادی برق می زنند ، خوشحال شد . نگاهی به
سلیمان کرد و پرسید :

-چه لزومی داشت که بگویی کار من بوده ؟

-چه لزومی داشت که پنهان کنم ؟

سپهر نگاهش را از سلیمان گرفت و دوباره رو به بهاره پرسید :

-حالا اجازه هست که تا یک هفته ی دیگر این جا را چراغانی کنم ؟

در برابر خواسته ی سپهر از بهاره ، سلیمان و خانم صبوری خندیدند و بهاره در حالی که سرش را روی شانه خم کرده بود
آرام و موقر گفت :

-هر طور که صلاح می دانید من موافقم .

سپهر نفس بلندی کشید و با صدای بلند مادر که گفت ((سوپ سرد شد ، حواست کجاست سپهر)) به خود آمد . از نگاه هر
سه فهمید که لحظاتی را در فکری عمیق غوطه ور بوده است .

از صبح باد به شدت می وزید . دیگر حتی یک برگ زرد ، روی شاخه های خشک درختان به چشم نمی خورد . شاخه های
کوچک ، پنجه در پنجه ی هم فرو می بردند تا شلاق های باد ، اندام نحیفشان را از شاخه های تنومند درختان جدا سازد .
آنها می خواستند مقاومت کنند تا روزی که دوباره بهار بیاید .

ابره های مخمل خاکستری شروع به باریدن کردند و برگ های زرد و نارنجی و قرمزی که زمین را فرش کرده بودند خیس و
باران خورده کرد . سپهر پایش را به زمین کوبید و با صدای گرفته ای گفت :

-ای وای کاش باران نمی بارید .

مادر پرسید :

-چرا ؟

-من می خواستم موقع فیلمبرداری طوری تصویر بگیرم که پیراهم بهاره برگ ها را به دنبال خود بکشد .

مادر که نمی توانست تعجبش را پنهان کند پرسید :

-نکند خودت می خواهی فیلم برداری کنی ؟

-ایرادی دارد ؟

-ولی تو که تبحری در این کار نداری .

-نگران نباشید . اگر از عهده اش بر نمی آمدم هرگز این کار را نمی کردم .

-سپهر تو خیلی عجیب و غریب شدی . نگذاشتی یک تکنسین بیاید و این جا را لامپ کشی کند . در وزش شدید باد

خودت این کار را انجام دادی . اگر مریض بشوی ، یعنی از این که هستی بدتر بشوی ، سلیمان نه تنها از تو خوشحال نمی

شود خیلی هم ...

-مهم نیست ، بگذارید عصبانی شود . من آرزو دارم . دوستش دارم . می خواهم همه ی کارها را خودم انجام دهم .

سلیمان که تازه دوش گرفته بود لباس پوشید و با عجله خواست سالن را ترک کند که سپهر او را متوقف کرد .

-کجا شاداماد ؟

-باید بروم ماشینم را برای تزئین تحویل دهم .

-لازم نیست . قبلا ماشینم را دادم . حدود یک و نیم ساعت قبل .

-ولی تو که گفתי ماشینت را به دوستت دادی .

-خب دوست من یک گلفروش است . کارش حرف ندارد .

سلیمان از خوشحالی نمی دانست چکار کند . دست هایش را دور شانه های سپهر حلقه کرد و او را بوسید .

-جبران می کنم ، قسم می خورم .

-خودت را لوس نکن سلیمان .

سلیمان یکباره تکانی خورد و گفت :

-تو خیلی تب داری پسر !

-مهم نیست .

مادر صدایش را بلند کرد و از آشپزخانه گفت :

-معلوم نیست چه بلایی می خواهد به سرش بیاید . تمام بعد از ظهر دیروز حیاط را چراغانی کرده . امروز هم که از صبح زود

...

سپهر به میان حرف مادر پرید و گفت :

-هیچ کس مجبورم نکرده ، خودم دوست دارم .

بعد سلیمان را با دو دست به طرف در هل داد و ادامه داد :

-یاالله زود باش ، اول باید بری دنبال سپیده بعد هم بهاره را برداری و به آرایشگاه ببری . این کار دیگر وظیفه ی صد در صد

توست .

سلیمان تعظیمی به جا آورد و با گفتن ((چشم قربان)) از سالن خارج شد . مادر تاکید کرد که بهاره را سر ساعت به

آرایشگاه ببرد . سپهر که از کنار پنجره سلیمان را تماشا می کرد ، یکباره سرش گیج رفت . همانجا روی زمین نشست و

مادر با دیدن او جیغ بلندی کشید :

-خاک بر سرم ، چی شده سپهر ؟

و با چند قدم سریع خود را به او رساند و بازویش را گرفت . سپهر چشم های بیمارش را به طرف مادر بالا گرفت و در حالی

که چند سرفه ی بلند و صدادار سینه اش را به درد می آورد گفت :

-نگران نباش مادر ، چیزی نیست .

-نمی دانم چکار کردی که اینطوری از خودت انتقام می گیری ؟

سپهر با خود گفت :

-عاشق شده بودم مادر ، خیلی بیجا بود . حالا باید خودم را ادب کنم .

عقربه های ساعت دو بعد از ظهر را نشان می داد . آقای صبوری تازه از راه رسیده بود و کنار شومینه خود را گرم می کرد که

خانم صبوری غرولند کنان ، نزدیک او آمد .

-بلند شو تا وقت داریم برویم این کت و شلواری را که خریدی عوض کنیم . چند بار بگویم این رنگ به تو نمی آید ؟
-خیلی هم خوب است خانم ، تو می ترسی که من خیلی خوش تیپ بشوم و آن وقت مهمان ها بگویند که این از زنش خیلی
سرتراست .

خانم صبوری در حالی که نمی توانست جلوی خنده اش را بگیرد به طرف اتاقش چرخید و با تاکید گفت :
-تا من حاضر می شوم ، تو هم چایت را بخور ، باید این کت و شلوار را عوض کنی . طوسی بیشتر به تو میاد .
خانه اکنون در سکوت غریبی فرو رفته بود ، تنهایی چنان بر شانه های سپهر سنگینی می کرد که گویی بار تمام غم های
دنیا را به دوش می کشد . بغض کرده بود و دل کندن از این خانه به حدی برایش دردآور بود که اطمینان داشت بعد از اینجا
دوام نخواهد آورد . خود را به مقابل آینه رساند . همان جا ایستاد و برای چند ثانیه به تصویر غمزده اش در آینه خیره شد
. چشم هایش پر اشک شدند و او از خود یک چهره ی تار و لرزان مشاهده کرد . سرش را به دیوار تکیه داد و آرام گریست .
-خدایا به سرنوشتی که نصیبم کردی راضی ام ، کاری کن امشب به خوبی برگزار شود و من کاری نکنم که احساسم برملا
شود .

زانوهایش می لرزیدند و در استخوان هایش درد شدیدی جریان داشت . آرام از پله ها بالا رفت و جایی را که قرار بود بهاره
تا چند ساعت دیگر با وجودش آذین ببندد به دقت از نظر گذراند . در همین لحظه زنگ به صدا در آمد . سپهر مطمئن بود
که دوست گلفروزش هست . درب را باز کرد و او را با یک بغل گل سرخ مشاهده کرد .
-خیلی ممنون که زحمت کشیدی و این ها را آوردی .

-منی دانی سپهر با چه دوندگی این گل ها را که تو سفارش داده بودی پیدا کردم .

-منت می گذاری ؟

مرد جوان خندید و گفت :

-تو عزیز من هستی . راستی ماشینت را اگر ببینی باور نمی نی که همان باشد . آنقدر زیبا تزیین شده که نگاه همه را به
سوی خود خواهد کشید .

-باز هم ممنونم .

-بین بچه ها این روزها فقط صحبت ازدواج بهاره کیمیا و سلیمان است .

سپهر ابروهایش را در هم کشید و پرسید :

-چه صحبتی ؟

-همه می گویند خوش به حال سلیمان ، عجب شانسی داشته ها !

سپهر که به یک نوع حسادت خاصی در کلام او پی برده بود ، پشت به او کرد و گفت :

-همه روزی داماد می شوند این چه خوش به حالی دارد ؟

-کیمیا یک هنرپیشه ی محبوب و معروفه ، همه دوستش دارند .

-خیلی خب ، حالا این گل ها را بگذار و اگر کاری داری برو .

جوان خیلی زود متوجه ناراحتی سپهر شد و بعد از خداحافظی آنجا را ترک کرد . دوباره سایه های غم و اندوه فضا را تاریک و سرد کردند . فضایی را که سپهر از نفس کشیدن در آن وحشت داشت و هر لحظه که می گذشت ، احساس خفگی بیشتری او را در خود می فشرد . همان طور که به گل های سرخ خیره شده بود به نظر آمد که بهاره در لباس سپید عروسی مقابل او استاده و لبخند می زند . سپهر با شادمانی گل ها را به سر او پاشید و از خنده ی بلند بهاره تکانی خورد . همه ی گل ها را کف اتاق رها کرده بود . از این که هنوز در گوشه ی قلبش او را دوست داشت ، احساس شرم کرد . گل ها را یکی یکی جمع کرد و دوباره به طبقه ی بالا رفت . چند شاخه گل دسته کرد و آن را داخل گلدان بلوری زیبایی که روی میز نهارخوری در آشپزخانه ، قرار داده بود گذاشت و یگراست به طرف اتاق خواب رفت . چند شاخه گل روی کمد دراور گذاشت و گلبرگ هایی را که آماده کرده بود روی تخت خواب پاشید . عطر گل سرخ فضا را پر کرده بود . کنار درب ، توری را پر از گلبرگ کرد و آن را به سقف کشید . پایین در نخی را کار گذاشت که به مجرد ورود بهعروس و داماد به داخل اتاق خواب ، نخ کشیده می شد و یک عالمه گلبرگ سرخ روی سرشان می پاشید .

سپهر همه جا را خوب نگاه کرد . همه چیز آماده بود . از پله ها پایین آمد و کنار شومینه خود را روی صندلی راحتی رها کرد . بدنش یخ کرده بود اما عرق سردی از پیشانی اش می چکید . پلک هایش را روی هم گذاشت . پلک هایی که از شدت بی

خوابی ، متورم و قرمز شده بودند . کنار شومینه گرم شد و کم کم خواب بر او غلبه کرد .

-سپهر حالت خوب نیست ؟

با تکانی که به بازویش احساس کرد ، از جا پرید و جلال را دید که مثل اجل معلق بالای سرش ایستاده است .

-لعنت به تو جلال ، تازه داشت خوابم می برد .

-ترسیدم ، رنگت پرده ، فکر کردم باز حالت بد شده .

-حالم که خوش نیست ، اما داشتم کمی استراحت می کردم .

-ببین چی آوردم ، این هم دوربینی که می خواستی .

-عالی شد . حالا دیگر دغدغه ای ندارم . بگذار کمی استراحت کنم .

-استراحتی در کار نیست . اول باید سری به تالار بزنی و ببینیم اوضاع رو به راه است یا نه ، بعدش هم باید به آرایشگاه

برویم و برگردیم و دوش بگیریم . اگر کمی بجنبیم فکر کنم وقت برای این کارها داشته باشیم .

-جلال من خسته ام . حوصله ی رفتن به تالار و آرایشگاه را ندارم . سعی می کنم دوش بگیرم .

-ولی تو که تا اینجا همه کار کردی ، حالا آخر کاری می خواهی جا بزنی ؟

-بگذار یک ساعتی به حال خودم باشم ، نمی خواهم موقع مراسم ناخوش و خسته باشم .

-خیلی خب ، هرطور که راحتی ، من خودم تنها می روم .

با شنیدن چرخش لاستیک های اتومبیل به داخل حیاط جلال به طرف پنجره رفت و آرام گفت :

-مادر جان و آقا جان هم آمدند .

بعد آرام روی پاشنه ی پا چرخید و به طرف سپهر زمزمه کرد :

-سپهر یک خبر خوش برات دارم .

-خبر خوش ؟ برای من ؟

بعد بادی به غبغب انداخت و با غرور و رضایت گفت :

-تو به زودی دایی می شوی !

سپهر مثل فنر از جا پرید و با شادمانی پرسید :

-جدی می گویی؟

جلال سر خم کرد و گفت :

-سپیده اصرار داشت که فعلا موضوع را به کسی نگوئیم ولی چون دیدم حال تو خیلی گرفته گفتم شاید با شنیدن این خبر خوشحال بشوی .

-خیلی خوشحالم کردی جلال ، چند دقیقه صبر کن الان آماده می شوم .

-کجا؟

-با تو میام .

جلال لبخند رضایتمندانه ای بر لب آورد و با آمدن آقا و خانم صبوری به استقبال آنان رفت . وزش باد کمتر شده بود . ولی همچنان هوا سرد بود . چند دقیقه بعد سپهر آمد و بعد از دیدن کت و شلوار جدیدی که به سلیقه ی مادر خریده شده بود ، گفت :

-پدر واقعا اعتراف کنید که سلیقه ی مادر تحسین برانگیز است .

آقای صبوری جعبه ی کوچکی را از داخل جیبش درآورد و پرسید :

-این سلیقه ی من بود . نظرت چیه ؟

سپهر در جعبه را باز کرد و یک گردنبند زیبا و ظریفی را دید که واقعا تحسین برانگیز بود .

-کادوی ما به عروسمان است .

-چی ؟ کادو ؟

سپهر تازه به خاطر آورد که به عنوان برادر داماد حتما باید کادویی به بهاره بدهد ، بازوی جلال را فشرد و با صدای بلند گفت :

-زود باش که دیر شد . من هم باید کادو بخرم .

-پول همراهت هست ؟

مادر بود که می پرسید و سپهر با تکان سر ، به درون اتومبیل جلال خزید و با استارت جلال میرزا درب را گشود .

-میرزا تو هم لباس بپوش ، کم کم باید برای رفتن آماده شویم .

میرزا دست به آسمان بلند کرد و گفت :

-خدایا شکرت که این روز بزرگ را می بینم . بچه های شما مثل بچه های خود من هستند .

بعد یکباره ابروهایش در هم رفت و با لحنی محزون گفت :

-اگر زنده می ماندند !

آقای صبوری با مهربانی گفت :

-خودت زنده باشی میرزا ، برای بچه هایم پدری کردی .

میرزا با احساسی توام با غم و شادی به داخل اتاقش رفت و لباسی را که آقای صبوری برایش خریده بود به تن کرد .

-عجب سلیقه ای داری پسر ! اینی را که تو انتخاب کردی عالیست .

-واقعا قشنگ است ؟

-حتما بهاره خیلی خوشش می آید . سپیده هم برای او یک جفت گوشواره ی زیبا گرفته بود ، اما فکر نکنم هیچ کدام از

کادوها ظرافت و زیبایی این انگشتر را داشته باشد .

بعد از خرید آن انگشتر که به قول فروشنده هم بی نظیر بود ، سپهر و جلال به خانه برگشتند . کسی آنجا نبود . خیلی زود

دوش گرفتند و بعد از پوشیدن لباس آماده ی رفتن بودند که سلیمان آمد .

-باید عجله کنیم . تا نیم ساعت دیگر من باید دنبال بهاره بروم .

-دستپاچه نشو آقا داماد . هنوز وقت داریم .

-اذیتم نکن جلال ، خیلی دلهره دارم .

-متخصص روانپزشک را باش . نمی تواند حتی به اعصابش مسلط شود .

سپهر که کاملا خونسرد بود به سلیمان گفت :

-تو برو دنبال ماشین ، من و جلال هم جلوی درب آرایشگاه منتظر تو هستیم .

سلیمان با عجله رفت و صدای خنده ی سپهر و جلال او را متوقف کرد .

-به من می خندید ؟

سپهر چیزی نگفت و فقط کت و شلوار سلیمان را به او نشان داد . سلیمان سراپای خود را برانداز کرد و تازه به خاطر آورد

که هنوز لباس دامادی اش را پوشیده . جلال در حالی که نمی توانست جلوی خنده اش را بگیرد گفت :

-ببین با چه لباسی می خواسته بره دنبال عروس .

-سر به سرم نگذارید بچه ها ، من هیچ وقت به لباسم اهمیت نمی دادم به همین دلیل هم ...

جلال که هنوز هم می خندید با اشاره ی دست او را وادار به سکوت کرد . چند لحظه بعد سلیمان که کت و شلوار شیک نوک

مدادی اش را پوشیده بود مقابل آن دو ظاهر شد . سپهر لبخند تحسین آمیزی روی لب آورد ، هنگامی که یک شاخه گل

سرخ را در جیب او فرو می برد زیر لب گفت :

-مبارکه !

جلال هم او را تحسین کرد و گفت :

-خیلی خوش تیپ شدی پسر . من که حسودی ام می شود .

-مگر تیپ تو چه ایرادی دارد ؟

-به شما دو قلو ها که نمی رسم .

-اگر این حرف را جلوی سپیده بگویی تکه پاره ات می کند .

هر سه خندیدند و به دنبال هم خانه را ترک کردند . سپهر که دوست داشت هر چه زودتر اتومبیل تزیین شده را ببیند

طاقت نیاورد و همراه سلیمان به گل فروشی رفت . واقعا زیبا و چشم نواز شده بود . سپهر از همان جا شروع به فیلمبرداری

کرد و عکاس هم چند قطعه عکس گرفت .

جلوی درب آرایشگاه سپهر ایستاده بود و منتظر بود که عروس و داماد از پله های منحنی آرایشگاه سرازیر شوند تا اینکه

در یک لحظه ی رویایی سلیمان دست در دست بهاره از پله ها پایین آمد . دود اسفند فضا را پر کرده بود . بهاره شنل

پوشیده بود . سپیده هم پشت سر او خود را به جلال رساند و سوار ماشین شد . بهاره جلو آمد و وقتی سپهر می خواست به

او تبریک بگوید در یک لحظه متوجه شد که او با آرایش ملیح و لباس سپید عروسی به یک پری افسانه ای شباهت دارد .
خیلی زود دوربین را مقابل چشم هایش گرفت و شروع به فیلمبرداری کرد .

همه چیز به خوبی پیش می رفت . همان طور که همه انتظار داشتند . عده ی زیادی از همکاران بهاره که شامل هنرپیشه ها ، کارگردان ها ، فیلم بردارها و . . . بودند آن شب حضور داشتند . کار فیلم برداری طبقه ی خانم ها به عهده ی یکی از دوستان بهاره گذاشته شد و تنها چیزی که آن شب سلیمان را می آزرده وجود هنرپیشه ی جوانی بود که در یک فیلم نقش همسر بهاره را ایفا می کرد . همسری که تا سر حد پرستش او را دوست داشت .

مرد جلو آمد و در حالی که دست سلیمان را به گرمی می فشرد با لبخندی گفت :

-به شما صمیمانه تبریک می گویم دکتر . بهترین همسر دنیا نصیب شما شده و شما هم کاملا برازنده ی او هستید .
-متشکرم .

سلیمان این را گفت ، ولی دلش می خواست که سیلی محکمی را در گوش او بخواباند . با حرص دندان هایش را به هم فشرد .
آقای صبوری آهسته پرسید :

-این چه قیافه ایست که به خود گرفتی ؟ آبرویمان می رود .

سلیمان بدون اینکه چیزی بگوید خود را به دستشویی رساند و چند مشت آب سرد به صورتش پاشید .

جلال به دنبال او آمد و با عجله گفت :

-زود باش که باید بروی طبقه ی پایین .

-نمی شود که نروم ؟

-برو ولی سنگین تر است که خیلی زود برگردی . فقط حلقه ها را رد و بدل می کنید و بعد هم که کیک را ...

-خیلی خب ، ولی سپهر هم باید با من بیاید !

-چرا ؟

-نمی دانم ولی باید بیاید .

سلیمان هر چه اصرار کرد سپهر نپذیرفت و آخر مجبور شد در کنار آقای صبوری به جمع خانم ها راه یابد . صدای کف زدن

و موسیقی خیلی بالا بود . سپهر باز هم احساس ضعف کرد و روی یکی از صندلی ها نشست . مهمان ها او را به هم نشان می دادند و از شباهت او با سلیمان حرف می زدند .

بالاخره بعد از صرف شام مراسم تالار پایان یافت . آن شب قشنگ ترین و به یاد ماندنی ترین شب برای همه علی الخصوص برای خانم بیات بود . با اینکه هر لحظه تصویر بیژن مقابل چشم هایش نقش می بست ، اما باز سعی می کرد خوش ترین لحظات این شب را خراب نکند . همه سوار اتومبیل شدند و بوق زنان اطراف شهر را گشتند و سپهر فیلمبرداری می کرد . در حقیقت دو سه دوربین فیلمبرداری بود که خاطره ی خوش آن شب را ضبط می کردند . چون هوا سرد بود و عروس کشان چنان لذتی نداشت ، ساعت دو همه در منزل آقای صبوری جمع شدند . برگ های باران خورده دوباره خشک شده بودند و سپهر تصویری را که می خواست از دنباله ی پیراهن پرچین بهاره گرفت .

داخل سالن صندلی ها مرتب چیده شده بودند و عروس و داماد در جایگاه قرار گرفتند . سپهر جلو رفت و جعبه را به طرف بهاره گرفت .

-مبارکتان باشد . چیز قابل داری نیست .

-کاشکی بیشتر از این شرمنده ام نمی کردید آقا سپهر .

همه ی چشم ها به جعبه دوخته شده بود ، بهاره حلقه ی انگشتری را بیرون آورد و در حالی که لبخند رضایتمندانه ای صورتش را پر کرده بود آن را در انگشتری فرو برد که حلقه ی عقدش در آن بود . ظرافت و زیبایی آن انگشتر به حلقه هم جلوه ی خاصی می داد . سپهر برای لحظاتی صدای تند ضربان قلبش را شنید . بهاره با نگاهی تشکرآمیز و سراسر محبت به سپهر نگاه کرد . سپهر خود را به کنار کشید و در میان شور و شعفی که در سالن به پا بود به اتاقش رفت . درب را بست . تنهایی او را در پناه خود گرفت و سپهر سر بر شانه های او گریست .

اتاق تاریک تاریک بود و وقتی سپهر پنجره را باز کرد یک سوز سردی به درون اتاق پیچید . شلاق های باد ، صورتش را مورد تهاجم قرار دادند . لحظه ای بعد او دوباره پنجره را بست و به پشت میز تحریرش نشست . صدای موسیقی و کف زدن به گوش می رسید . سپهر ابروهایش را در هم کشید و سعی کرد آن چه را که می خواهد روی صفحه ی کاغذ بنویسد .

به محض ورود به اتاق یک دنیا گلبرگ روی سرشان پاشیده شد و عطر گل سرخ در فضا پخش شد . اتاق غرق گل سرخ بود و بیشتر به یک رویا شباهت داشت . بهاره با چشمانی پر از شوق در اتاق شروع به چرخیدن کرد بازوهای سپیدش در فضا باز بود و دامن پرچین بلندش در اتاق می چرخید .

-خدای من ، سلیمان تو بی نظیری ، به خاطر این هدیه ی زیبا که به من دادی از تو متشکرم .

سلیمان که حیرت زده بود تکانی به خود داد و آرام گفت :

-ولی این کار من نیست .

بهاره همان طور که می چرخید ایستاد . در حالی که چشم هایش را باریک کرده بود با تعجب پرسید :

-کار تو نیست ؟ ... پس کار کیه ؟

سلیمان شانه هایش را بالا انداخت و اعلان بی اطلاعی کرد . کمی در اتاق قدم زد و نجواکنان گفت :

-کار مادر و سپیده که نمی تواند باشد و ...

هنوز حرفش به پایان نرسیده بود که متوجه بهاره شد . او مقابل آئینه ایستاده بود و گل سرخی را که روی دراور او قرار

داشت داخل بوکل موهایش فرو برد . سلیمان غرق تماشای او شد و آهسته به طرف او رفت . بهاره چرخید و سلیمان فقط

توانست گوشه ی تور بلند او را بگیرد و تور را ببوسد .

هیچ حرفی رد و بدل نشد و بهاره به طرف پنجره رفت .

-سلیمان چقدر پنجره ی اتاق منظره ی خوبی دارد .

-اینجا اتاق سپهر بود .

بهاره با شنیدن نام سپهر به طرف او چرخید و آرام گفت :

-نکند کار سپهر باشد ؟ او تا حالا هم خیلی به ما لطف کرده .

-سپهر ؟

و بعد ادامه داد :

-چرا خودم به فکر او نیفتادم؟ مطمئن هستم کار خود اوست.

-بیا برویم از او تشکر کنیم.

سلیمان بازوی او را گرفت و این اولین بار بود که بهاره گرمی دست او را حس می کرد. آرام به طرفش چرخید و چشم در چشم او دوخت.

-ساعت پنج صبحه، بگذار برای چند ساعت بعد، او خسته است و حالا استراحت می کند.

وقتی که بهاره و سلیمان دست در دست هم کنار پنجره ایستاده بودند، سپهر در آخرین نقطه ی حیاط پشت شمشاد های بی برگ نشسته و در تاریکی و سرما به روشنی پنجره خیره شده بود. نمی توانست بر عقل و منطق غلبه کند و این احساسش بود که او را برای دیداری دیگر می طلبید و سپهر چون برده ی گوش به فرمان ندای قلبش را می شنید. با چشم هایی که از شدت اشک می سوختند آخرین نگاه را به پنجره دوخت و و دید که سلیمان دست هایش را روی شانه های ظریف بهاره گذاشت و او را به طرف خود کشید و از کنار پنجره دور شد. لحظاتی بعد در باز شد و میرزا که به شدت خسته بود صدای آرام به هم خوردن درب را نشنید.

-نمی دانم با این حال خرابش کجا رفته؟ چه بلایی سر این بچه آمده که مثل مرغ سر کنده می ماند و هیچ جا آسایش ندارد.

عقربه های ساعت ده صبح را نشان می داد که سلیمان و بهاره در کنار هم از پله ها پایین آمدند. بهاره لباس زیبایی به تن کرده بود و موهایش صاف روی شانه هایش افتاده بودند. مادر به او لبخندی زد و صورتش را بوسید.

-چی شده مادر؟

سلیمان بود که می پرسید و مادر با ناراحتی گفت:

-سپهر نیست، نمیدانم کجا رفته.

-یعنی چی؟ او دیشب هم حالش بد بود.

بهاره گفت:

-بهتر است سری به اتاقشان بزنیم . شاید یادداشتی چیزی گذاشته باشند که مادر جان را از نگرانی دریاورد . همه به دنبال بهاره وارد اتاق او شدند . کسی متوجه چیزی نشد تا اینکه بهاره یک پاکت را روی میز تحریر او دید و به طرف آن رفت . سلیمان پاکت را از او گرفت و نامه را باز کرد . خط سپهر بود .

عزیزانم ؛ پدر مادر سلیمان بهار خانم سپیده و جلال سلام !

از این که بی خبر رفتم عذر می خواهم . مدت ها بود که دیگر اینجا آرامش نداشتم و احساس خفگی می کردم . بعد از اتفاقی که برای من افتاد فقط منتظر بودم تا عروسی سلیمان را ببینم و حالا امشب که به آرزویم رسیدم دیگر ماندن در اینجا را برای خودم صلاح نمی دانم . نه برای خودم و نه برای شما . چون اگر بمانم باعث می شوم تا رنجی را که در دل دارم به شما سرایت کند . من می روم و بهتر است هیچ جا دنبالم نگردید .

جایی می روم که خودم را فراموش کنم و احساسم را بمیرانم . جایی می روم که بتوانم او را از صفحه ی دلم پاک کنم و وقتی برمی گردم سپهر دیگری باشم ، سعی می کنم برایتان نامه بنویسم ولی اگر نامه ای برایتان نرسید نگران نباشید . مادر امیدوارم مرا ببخشید . پدر من برمی گردم . مطمئن باشید .

با احترام ((سپهر صبوری))

همه مثل مجسمه های گچی شده بودند . مادر رنگ به چهره نداشت و سلیمان احساس می کرد بدنش یخ کرده است .

-سپهر من کجا رفتی ؟ آن دختر چقدر ارزش داشت که تو به خاطرش به همه چیز پشت پا زدی ؟

مادر با گفتن این حرف ها خود را روی تخت سپهر رها کرد در حالی که بدنش به لرزه درآمده بود به گریه افتاد .

-همه فکر می کردیم که او همه چیز را فراموش کرد ، در حالی که سپهر ...

نگرانی در لحن آقای صبوری موج می زد و شروع به قدم زدن کرد . سلیمان خود را به دیوار تکیه داد . گویی سنگینی یک بار عظیم کمرش را خم می کرد .

-چی شده ؟ موضوع چیست ؟

چشم های بهاره پر اشک بودند و او نمی خواست در اولین صبح زندگی مشترکش ، شاهد چنین صحنه ای باشد . دوباره

پرسید :

-من نباید بدانم چی شده ؟

سلیمان که نمی توانست خونسردی اش را حفظ کند آرام گفت :

-تو حالا ساکت باش . من بعدا به تو می گویم که جریان از چه قرار است . حالا اگر می خواهی استراحت کنی بهتر است بروی بالا .

لحن سلیمان طوری بود که بهاره خیلی زود متوجه شد نباید آنجا بماند و احساس کرد زیاد نیست ، نامحرم است . نباید از اسرار خانوادگی آنان چیزی بداند . با دلخوری از اتاق سپهر خارج شد و به سرعت از پله ها بالا رفت .

-این چه برخوردی بود که با تازه عروس من کردی ؟ او چه گناهی کرده که د اولین روز زندگی اش ...

آقای صبوری چنان خشمگین شد که نتوانست حرفش را ادامه بدهد و با گفتن ((اشهد)) سعی کرد خونسردی اش را به دست آورد .

-تو برو کنار بهاره ، نباید ناراحتش کنی .

-چطور از من چنین چیزی می خواهید مادر ؟

لحن سلیمان پرخاشگرانه بود . به سمت تلفن رفت و شماره ی جلال را گرفت . او که هنوز در حال استراحت بود با حالتی عصبی گفت :

-مثل اینکه دیوانه شدی سپهر ، من کاملا خسته ام و می خواهم امروز را استراحت کنم .

-منم سلیمان .

-تویی . ببخش فکر کردم باز هم سپهر است که ...

-از سپهر خبر نداری ؟

-مگه چی شده ؟

-جلال خواهش می کنم خوب فکر کن ، نگذار دیر بشه . اگر سپهر درباره ی رفتن به تو چیزی گفته ...

جلال با فریاد گفت :

- صبر کن ، تند نرو شمردن تر بگو ، ببینم چی شده ؟

- پس تو از رفتن سپهر هیچ اطلاعی نداری ؟

- باور کن من نمی فهمم تو چه می گویی ؟ کاملاً گیج شدم . سپهر کجا رفته ؟

در حین گفتگوی او ، سپیده از خواب بیدار شد و با نگرانی به طرف جلال آمد .

- چی شده جلال ؟

- من نمی دانم . سلیمان می گوید که سپهر رفته .

- رفته ... ؟ کجا رفته ... ؟

و سپیده به سرعت گوشی را از جلال گرفت و با گریه پرسید :

- چی شده سلیمان ؟

- خونسردیت را حفظ کن سپیده . نیم ساعت قبل متوجه شدیم که او رفته و از یادداشتی که گذاشته معلوم می شود که به

جایی نامعلوم رفته .

- آخه چرا ؟

- من نمی توانم زیاد توضیح بدهم . باید به دوستان او زنگ بزنم . لافل شاید به یکی گفته باشه که کجا می رود .

- ما الان میاییم !

ارتباط قطع شد و سپیده به طرف کمد لباسش دوید :

- زود باش جلال !

جلال به سرعت لباس پوشید و در کنار سپیده از آپارتمان خارج شد . وقتی به منزل آقای صبوری رسیدند همه را نگران

و رنگ پریده دیدند . میرزا که کلاه کاموایش را تا بالای گوش هایش بالا کشیده بود می گفت :

- باور کنید چیزی نفهمیدم ، اصلاً درب صدا نکرد . همیشه صدای پای گربه هم بیدارم می کرد ولی دیشب ...

جلال نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و در حالی که صدایش بریده بریده بود گفت :

- میرزا یعنی سپهر از گربه هم یواش تر قدم برداشته ؟

سپیده با عصبانیت فریاد کشید :

-جلال مسخره بازی نکن کمی جدی باش . خوب فکر کن این روزها سپهر حرفی درباره ی رفتن به تو نزده یا اینکه صحبت مشکوکی کرده باشد ؟

-سپیده من کارآگاه نیستم که از حرکات سپهر به چیزی شک کرده باشم . در واقع خیلی وقت بود که او سرش توی لاک خودش بود و من هم سر به سرش نمی گذاشتم . یک روز به من گفت که به زودی به خواستگاری می رود ، زیرا دختر مورد علاقه اش را یافته ، ولی یکی دو روز بعد همه چیز تغییر کرد و سپهر یک آدم دیگه ای شد . بیشتر وقت ها بیرون می رفت و فقط یکی دو ساعت را در رستوران بود ، من هم که می دیدم او شکست خورده و حال خوشی ندارد کاری به کارش نداشتم .

سپیده گوشه ی لبش را به دندان گزید و خود را به مادر رساند .

-مادر ترا خدا جوش نزن . هر جا رفته باشد بر می گردد .

سلیمان مرتب با دوستان سپهر تماس می گرفت و در یک گفتگوی کوتاه ، همه از وجود او ابراز بی اطلاعی می کردند . سلیمان به شدت عصبی شده بود و سپهر را یک آدم خودخواه و بی فکر خواند . در همین لحظه صدای زنگ تلفن او را به سمت گوشی کشاند .

-بله ؟

-سلام عزیزم ، صبح داماد خوبم بخیر .

-سلام مادر جان ، صبح شما هم بخیر . خوبید ؟

-ممنون ، بهار چطوره ؟

سلیمان پس از مکثی کوتاه گفت :

-هنوز خواب است .

خانم بیات با تعجب گفت :

-سابقه ندارد که بهار تا این ساعت از روز را بخوابد .

و بعد با خنده ادامه داد :

-نکند شما خیلی لوسش کردید ؟ بهتر است بد عادتش نکنید و همین حالا ...

-چشم مادر ، بیدارش می کنم .

خانم بیات یک لحظه احساس کرد که سلیمان گرفته به نظر می آید ولی خیلی زود اندیشه اش را محو کرد و با خوشحالی از سلیمان خداحافظی کرد . سلیمان در فکر بود و همه ی نگاه ها به او میخکوب شده بود ، در انتظار اینکه راهی بیندیشد .

سلیمان رو به جلال گفت :

-بلند شو ، سری به فرودگاه می زنیم و لیست مسافران را مطالبه می کنیم .

جلال پوزخندی زد و پرسید :

-می دانی در هر روز چند هزار مسافر داخلی و خارجی داریم ؟ تو می توانی همه را مرور کنی ؟ تازه کی هست که به من و

تو جواب بدهد ؟

-تو بیا همه چیز به عهده ی من .

هر دو از ساختمان خارج شدند و به تقای مادر و سپیده که می خواستند همراهشان بروند توجهی نکردند . سلیمان پشت فرمان نشست و استارت زد .

در فرودگاه بعد از سه ساعت جستجو و تلاش هیچ نتیجه ای به دست نیاوردند و با ناامیدی از آنجا خارج شدند .

-تو فکر می کنی که سپهر دیشب را در هتل گذرانده باشد ؟

-او که تا ساعت پنج صبح با ما بود .

-خب بعد از آن ؟

سلیمان کمی به فکر فرو رفت و سر زدن به هتل ها را هم خالی از نتیجه ندید .

هر دو از فرودگاه بیرون آمدند و با حرکت آنان ، سپهر وارد فرودگاه شد . نیم ساعت بعد او کشور را ترک کرد .

-خانم انقدر بی تابی نکن ، سپهر نه بچه است و نه هیچ گاه بدون فکر کاری را انجام می دهد . مطمئن باشید او هر جا که

باشد به زودی ما را مطلع خواهد کرد . اگر کمی تحمل کنی همه چیز رو به راه می شود .

-پدر راست می گوید . به اعصاب مسلط باش مادر .

خانم صبوری خود را به میل تکیه داد و همچنان که حلقه اش را در انگشتش می چرخاند نفس بلندی کشید و گفت :

-خدا کند ولی اگر ...

سلیمان که کاملاً بهاره را از خاطر برده بود او را دید که از پله ها پایین آمد و رو به خانم صبوری در حرکت شد و کنار او نشست .

-مادر خودتان را ناراحت نکنید . از صبح خودم را در اتاقم حبس کردم ولی دیگر طاقت نیاوردم .

آرام نگاهش را به طرف سلیمان چرخاند او با بی تفاوتی نگاهش کرد و به طبقه ی بالا رفت .

-برو دخترم ، شوهرت خیلی ناراحت شده ، سعی کن به او آرامش بدهی ، نگران من هم نباش .

بهاره بدون این که کلمه ای حرف بزند رفت و سپیده با نگاهی او را تعقیب کرد .

-عجب عروس بدشانسی بوده این دختر !

سپیده زیر لب چیزی گفت که جلال اصلاً متوجه نشد . بهاره آرام دستگیره ی درب را چرخاند و سلیمان را دید که به صورت طاق باز روی تخت دراز کشیده است . قلبش پر از محبت بود و نگاهش لبریز از عشق . خود را به لبه ی تخت رساند و همان جا نشست . هر دو سکوت کرده بودند و سلیمان به سقف خیره بود . عطر تن بهاره دیوانه اش می کرد اما او در اولین روز ، بهاره را رنجانده بود و حالا احساس شرم می کرد .

-قرار بود عروسی من و سپهر در یک شب برگزار شود . او هم به کسی علاقمند شده بود که ما هیچ اطلاعی درباره ی او

نداریم . سپهر حتی حاضر نشد به ما معرفی اش کند تا متقاعدش کنیم با دیگری ازدواج نکند . او با سکوتش ما را فریب داد

و همه فکر می کردیم که او دختر مورد علاقه اش را فراموش کرده و با گذشت زمان همه چیز رو به راه خواهد شد ولی ...

بهاره سر خم کرده بود و به دقت حرف های او را می شنید . سلیمان دیگر حرفی برای گفتن نداشت .

بهاره بلند شد که سلیمان دست او را گرفت و دوباره او را لبه ی تخت نشاند و خودش هم نشست . نگاهش را در عمق چشم

های او فرو برد و آهسته پرسید :

-از من دلخوری ؟

-دلخور ؟ ... چرا باید دلخور باشم ؟

سلیمان به او لبخند مهرانگیزی زد و با همان صدای آهسته گفت :

-دوستت دارم .بهاره انگشت های بلند او را فشار داد و با هیجان گفت :

-چقدر انگشتانت یخ کرده اند . بگذار شومینه را روشن کنم .

بهاره به طرف شومینه رفت و روی صندلی راحتی نشست . سلیمان در شعله های آتش و پرتوی فروزان آن غرق تماشای بهاره شد .

موسیقی ملایمی از ضبط اتومبیل پخش می شد . هر دو گرم گفتگو بودند و بهاره مرتب به سلیمان گوشزد می کرد که مواظب رانندگی اش باشد و سلیمان می خندید .

-نترس بهاره حواسم به توست ولی چشمم به خیابان است .

-ولی چشم هایت این را نشان نمی دهد .

-یعنی من دارم به تو نگاه می کنم ؟

بهاره لبخند دلنشینی زد و گفت :

-فقط با یک چشم خیابان را نگاه می کنی ؟

سلیمان با جدیت گفت :

-از اینجا تا منزل پدرت اصلا به تو نگاه نمی کنم ، قول می دهم .

بهاره باز هم خندید و خود را به صندلی تکیه داد و پلک هایش را روی هم گذاشت . فقط بعد از چند ثانیه بود که سلیمان به شدت ترمز گرفت و بهاره از جا پرید .

-چی شد سلیمان ؟

سلیمان اتومبیلش را به حاشیه ی خیابان کشید و مقابل دکه ی مطبوعات متوقف شد و از اتومبیل پیاده شد .

-کجا می روی ؟

سلیمان بدون اینکه نیم نگاهی به او بیندازد ، کنار دکه ایستاد . بهاره هم به دنبال او پیاده شد . سلیمان یک مجله خرید . مجله ای که یک عکس بزرگ و رنگی از او و بهاره در شب عروسیشان را به چاپ رسانده بود .
فروشنده به بهاره تعظیمی کرد و کسانی که برای خرید مجله های مورد علاقه شان در آنجا جمع شده بودند به بهاره سلام و تبریک می گفتند . بهاره که خشم را در نگاه سلیمان می دید خیلی زود خود را به داخل اتومبیل کشاند . سلیمان چنان با سرعت رانندگی می کرد که نزدیک بود بهاره از ترس سگته کند .

-چکار می کنی سلیمان ؟ چی شده که انقدر عصبی شدی ؟

و سلیمان همچنان می راند و صورتش سرخ سرخ شده بود . مسیر آنان تغییر کرده بود و او می دانست که سلیمان به خانه بر می گردد .

-من که سگته کردم ، بگو چی شده ؟

تا رسیدن به خانه سکوت ، لب های لرزان سلیمان را از هم باز نکرد . خانم صبوری در منزل نبود و سلیمان با شتاب پله ها را به طرف بالا دوید . بهاره هم به دنبال او بود . سلیمان وارد اتاق پذیرایی شد و پشت به او ایستاد . بهاره تقریبا می لرزید و نمی دانست که علت عصبانیت او چه موضوعی می تواند باشد .

بهاره ایستاده بود که سلیمان مجله را بالا گرفت و با فریاد پرسید :

-این چیه ؟

به عکس اشاره می کرد و بهاره که همه چیز برایش عادی بود لبخندی زد و گفت :

-خبری راجع به ازدواج من و تو !

-و این عکس ؟

-سلیمان تو چت شده ؟ من نمی فهمم تو چرا عصبانی هستی ؟

سلیمان با صدای بلند شروع به خواندن خبر کرد و گفت :

-یک روانپزشک جوان به نام سلیمان صبوری توانست قلب دختر طلایی سینما را تصاحب کند و در برابر چشم هزاران

مشتاق ، بهاره کیمیا را به همسری اش درآورد و دو شب قبل نام خود را به عنوان خوشبخت ترین مرد دنیا به ثبت رساند .
 دست هایش را لای موهایش فرو برد و با عصبانیتی که بیشتر به یک انفجار شباهت داشت فریاد کشید :
 -من از این مسخره بازی ها خوشم نمیاد . این کار کدام احمقی است که با همین دست هایم خفه اش کنم .
 -فکر نمی کردم یک دکتر بتواند قاتل هم باشد !
 -جدی باش بهار .

و با گفتن این جمله مجله را به طرفی پرت کرد . بهاره مقابل او ایستاد و با لحنی جدی گفت :
 -فکر می کردم درباره ی من همه چیز را می دانی ، نمی خواهم جلوه گری کنم ولی تا حالا در کارم موفق بودم و همین باعث شده که در بین مردم محبوب باشم ، علی الخصوص نسل جوان . خودت که می دانی به سینما و هنرمندان علاقه ی عجیبی دارند و تمام خبرهای مربوط به آنان در روزنامه ها و مجله ها به چاپ می رسد و ازدواج مهمترین آن هاست .
 بعد نفس بلندی کشید و ادامه داد :

-تازه من خوشحال هم هستم که خبر عروسی ما در مجله ها چاپ شده ، حالا احساس آرامش می کنم .
 -آرامش ؟ ... چرا ؟

بهاره پاسخی نداد و رفت روی مبل نشست . سلیمان پرخاشگرانه پرسید :
 -پرسیدم چرا ؟

بهاره پس از چند ثانیه سکوت گفت :

-خیلی ها از من ... تقاضای ازدواج می کردند .

سلیمان به شدت سرخ شده بود ، رو به بهاره کرد و با قاطعیت گفت :

-من آتش گرفتم ، آخر چرا عکس عروسیمان را چاپ کردند .

-ولی این که عکس بی حجابی نیست .

-تو به این چیزها اهمیت نمی دهی ، ولی من ...

-سلیمان ترا به خدا روز به این خوبی را خراب نکن . کاریست که اتفاق افتاده و حالا نمی شود کاری کرد .

- نمی شود هان ؟

سلیمان با پوزخند این را گفت و از اتاق بیرون رفت . بهاره خواست تنهایش بگذارد ولی دید که او از ساختمان هم خارج شد

و سوار اتومبیلش گردید . دلهره ی عجیبی به او دست داد . بهاره زیر لب گفت :

-هیچ وقت توقع چنین رفتاری را از او نداشتم . چرا این کار را کرد ؟

بهاره با ناراحتی مجله را از روی زمین برداشت و به دقت شروع به مطالعه ی آن کرد . نیم ساعت بعد خانم صبوری آمد و

بهاره که از تنهایی به تنگ آمده بود به سراغ او رفت .

-سلام مادر !

-... تویی بهار جان ، مگر نرفته بودی خانه ی مادرت ؟

-نه ... من ترجیح دادم خانه بمانم .

-سلیمان کجاست ؟

-رفته بیرون ؟

-بدون تو ؟

-گفتم که من نخواستم بیرون بروم . شما کجا رفته بودید ؟

-خرید . می خواهم یک نهار فوق العاده درست کنم . کمکم می کنی ؟

بهاره با خوشحالی کنار او نشست و شروع به پاک کردن سبزی نمود . چند لحظه بعد صدای زنگ تلفن به گوش رسید . خانم

صبوری گوشی را برداشت و بعد رو به بهاره گفت :

-عزیزم با تو کار دارند .

بهاره از پشت میز بیرون آمد و به تلفن جواب داد .

-بله ؟

-سلام خانم کیمیا .

-شما ؟

-من فرجامی هستم .

-سلام آقای فرجامی . وقتتان بخیر .

-مگر شوهر جنابعالی برای ما وقتی هم گذاشته اند ؟ می خواستم بپرسم این چه شوهری بود که شما انتخاب کردید ؟

-یعنی چی آقای فرجامی ؟ مگر چی شده ؟

-دفتر مجله را گذاشت روی سر من فلک زده که چرا عکسشان را در مجله چاپ کرده ام . اصلا حرف منطق حالیش نیست .

-متوجه حرف هایتان نمی شوم آقای فرجامی ولی خواهشا مودب باشید .

-بہتر است این درس ها را به شوهرت بدهی دخترم ، حیف از هنرپیشه ی محبوبی که نصیب او شد .

آقای فرجامی ارتباط را قطع کرد و خانم صبوری متوجه رنگ پریدگی بهاره شد .

-چیزی نیست مادر ، شما نگران نباشید .

بہاره برای فرار از نگاه های پرسشگر خانم صبوری به طبقه ی بالا رفت و در حالی که نمی توانست چیزهایی را که آقای

فرجامی گفته بود در ذهنش هضم کند ، خود را روی تخت رساند و شروع به گریستن کرد ، هنوز سه روز بیشتر از

ازدواجشان نمی گذشت که چنین خاطره ی تلخی در ذهن او نقش بست .

هنگامی که سلیمان به خانه بازگشت رنگش کبود شده بود ، خانم صبوری یک فنجان چای برای او آورد و همانطور که مقابل

او می نشست به دقت پرسید :

-اتفاقی افتاده سلیمان ؟

-چطور مگه ؟

-من مادرت هستم . نمی توانی ناراحتی ات را از من پنهان کنی . بہاره هم خیلی گرفته بود . به خصوص بعد از تلفنی که

بہش شد .

سلیمان هیچ حرفی نزد و بدون اینکه چای اش را بنوشد به اتاق سپهر رفت . جای خالی او دل سلیمان را به درد آورد و با

رنجی عمیق به گوشه و کنار آن جا خیره شد . اشک در چشم های خانم صبوری حلقه بست و برای اینکه باعث ناراحتی

بیشتر سلیمان نشود دوباره به آشپزخانه رفت و خود را مشغول ساخت . اگرچه تمام حواسش به دنبال سپهر بود و رفتار

سلیمان هم به شدت او را نگران می کرد . سلیمان سر میز نهار هم حاضر نشد ولی بهاره به پاس زحمات خانم صبوری که یک نهار خوشمزه درست کرده بود با خوشحالی غذایش را صرف کرد .

آقای صبوری که اکثر روزها برای صرف نهار در کارخانه می ماند آن روز به سفارش خانم صبوری به منزل آمد و یکی دو مجله هم به همراه داشت .

-ببین خانم ، عکس پسر و عروسمان را توی مجله چاپ کردند .

-بده ببینم !

خانم صبوری مجله را گرفت و با اشتیاق خبر عروسی آن دو را مطالعه کرد .

-خیلی خوشحالم . تو هم دیدی ؟

-بله . صبح یک سری رفتیم بیرون . سلیمان هم یکی خرید .

-شما واقعا برازنده ی هم هستید . کاش سپهر هم ...

آقای صبوری حرفش را قطع کرد . نمی خواست دوباره همسرش را نگران کند . بهاره از نهار تشکر کرد و خواست ظرف ها را جمع کند که خانم صبوری مانعش شد و گفت :

-عزیزم سینی غذا را آماده کردم . ببر برای سلیمان . اصرار کن شاید چند قاشقی بخورد .

بهاره با تردید به آشپزخانه رفت و سینی را برداشت . پشت درب اتاقی که روزی متعلق به سپهر بود ایستاد و ضربه ای آرام به آن نواخت . سلیمان پاسخی نداد و بهاره وارد شد . او به خواب رفته بود . سینی را کناری گذاشت و روی لبه ی تخت نشست . با پنجه های بلند و کشیده اش موهای خوش حالت و براق سلیمان را نوازش کرد . او آرام پلک هایش را باز کرد و بهاره با چشمانی نم دار به صورت او خیره شد و سلیمان نجوای گرم او را شنید که گفت :

-عزیزم بلند شو ، این دنیای بزرگ را نباید به خاطر حرف های کوچک برای خودت تنگ کنی . زندگی ما تازه شروع شده ، بگذار برای ما خاطرات خوشی به یادگار بمانند . من دوست دارم و می دانم که ...

حرفش را قطع کرد و پس از مکثی کوتاه ادامه داد :

-تو باید من و موقعیتی را که دارم درک کنی . من هم همین طور ، دنیای بیرون ما باید جدا از دنیایی که در آن زندگی می

کنیم باشد . اگر من ... چطور بگویم ؟ اگر از من رنجشی داری و من کوتاهی ای در حق تو کردم ببخش .

بعد موهای او را از پیشانی اش بالا زد و با ناز گفت :

-حالا بلند شو و از نهار خوشمزه ای که مادر جان زحمتش را کشیده قاشقی میل کن .

بهاره خواست او را تنها بگذارد ، دستگیره ی درب را گرفت تا از اتاق خارج شود که صدای بغض آلود او را شنید .

-بهار !

بهاره به عقب چرخید و رو به سلیمان کرد . سلیمان که دست هایش را زیر سر به هم قلاب کرده و به سقف خیره شده بود

پرسید :

-به نظر تو سپهر کجا می تواند رفته باشد ؟

بهاره سر جای اولش نشست و نجواکنان پاسخ داد :

-مدت زیادی نیست که من شماها را می شناسم . ولی در همین مدت کوتاه می دانم که او یک مرد فوق العاده باهوش است

و هرگز دست به کار غیرمنطقی نمی زند . از چشم های آرام سپهر هیچ گاه نمی شد به احساس درونی او پی برد .

-می دانی بهار ، من در تمام عمرم حتی یک شب هم از سپهر جدا نبودم ، سپهر نیمه ی دیگر وجود من است و حالا بدون او

احساس می کنم نیمی از وجودم را از دست داده ام . اصلا آرامش ندارم ، انگار که بیمارم .

سلیمان غلتی زد و پشت به بهاره کرد . نمی خواست اشک هایی را که در چشمش حلقه بسته بود بهاره ببیند . ساعتی

گذشت و سلیمان از رفتار تندی که صبح با بهاره انجام داده بود ، حرفی نزد . غرورش اجازه نمی داد که عذرخواهی کند .

بهاره وقتی لبخند را به چهره ی سلیمان دید همه چیز را از خاطر برد و دوباره عاشقش شد .

فصل هشتم :

... اینک ترا می بینم که مقابلم ایستاده ای و به من فرصت می دهی تا آسوده تماشایت کنم و چنان که در تو غرق می شوم

، پرشورترین ترانه های محبت را برایت می سرایم و آرام زمزمه می کنم ...

برمی گردی و به من لبخند می زنی ، لبخندت را نمی بینم و چنان در سفر دریایی چشمانت به پیش می روم که گرم لذتی

سرشار می شوم و خود را تسلیم امواج شتابانی می کنم که به دور دست دریای نگاهت می رود و مرا با خود می برد و چه

زجر آور است که تکانه می دهی و مرا از لحظه های ناب عاشقانه ام جدا می سازی .

تا بی تو بودم انگار نبودم و چنان لحظه ی تولد را به خاطر می سپارم که لبخند آشنا و شورانگیز تو ، جان سرد و غمگین مرا ، از بی کسی رهانید و گرم و دلپذیر در آغوش محبت جای داد .

و تو نمی دانی که چگونه من از محراب عشق به معراج دوست داشتن پر کشیدم و دانه ی مهر ترا باران خورده و پاک در سرزمین خشک و تافته ی قلبم رویاندم .

و تو چگونه می توانی دریابی که اگر لحظه ای برخیزی و چتر محبت را از بالای سرم برداری ، و با انگشتان بارانی ات ، نهال تازه رسته ی قلبم را زندگی بخشی من در آتش خشک تنهایی خواهم سوخت ...

بهار من !

نمی دانم ابر سپید و سبکبال وجود تو از کدام افق برخاست اما می دانم که خزان بودم ، بهارم کردی ، دشت بودم ، باغم کردی ، زمینی بودم ، آسمانی ام کردی .

و تو ای قناری زرین بال زیبای من ، مگذار دمی بی تو بمانم که بی تو بودن ...

نه نباید از بی تو بودن کلمه ای بر زبان آورم که از با تو بودن ، شیرین ترین کلمات و روح نوازترین لحظات را می توان به تصویر کشید ...

سلیمان مشغول نوشتن بود و بهاره که غرق تماشای ریزش دانه های برف بر شانه های درختان بود ، لحظه ای به فکر فرو رفت و آرام پرسید :

-سلیمان وقت داری کمی با هم صحبت کنیم ؟

-در چه موردی ؟

بهاره به طرف او رفت . یک صندلی را نزدیک او کشید و روی آن نشست . چشم های سیاه و زیبایش برق می زدند و همین لحظه ها بود که سلیمان او را دیوانه وار دوست داشت . نگاهی به او کرد و دوباره مشغول مطالعه شد .

-پس وقت نداری که حرف های مرا بشنوی ؟

سلیمان کتاب را بست و با تمنا گفت :

-من همیشه برای تو وقت دارم . هر چه می خواهی بگو من می شنوم .

-دیروز به من یک پیشنهاد شد . پیشنهادی که برای من خیلی مهم است و می توان گفت یک فرصت طلایی به شمار می آید .

-چه پیشنهادی ؟

-بازی نقش اول در فیلمی که آقای رهنما آن را کارگردانی می کند . طوری که خلاصه اش را از آقای رهنما شنیدم مطمئن هستم که فیلمنامه ی جالبیست و به نقش آفرینانش موقعیت فوق العاده را خواهد داد .

-پس تو هنوز هم به دنبال شهرت و محبوبیت هستی !

-سلیمان خواهش می کنم مرا درک کن ، من فقط به کارم علاقه دارم و دوست دارم از استعدادی که در این زمینه دارم حداکثر استفاده را بکنم .

-خوب تو می توانی در زمینه های دیگر مشغول به کار شوی .

بهاره با لحنی تند گفت :

-پس تو هم بهتر است خربزه فروشی کنی .

-یعنی چی ؟

-منظورم کاملا مشخص است . همانطور که نمی توانی شغل مورد علاقه ات را که در آن تبحر داری کنار بگذاری و به حرفه ی دیگری پردازی من هم نمی توانم گوشه ی خانه بنشینم و خیاطی کنم و یا که سر کلاس بروم و تدریس کنم . هر کسی برای کاری ساخته شده .

-و شما روزی که به دنیا آمدید تمام کارگردان ها و تهیه کننده ها در بیمارستان جمع شده بودند و عکاسان و خبرنگاران از به دنیا آمدن نابغه ی سینما خبر تهیه می کردند ؟!

-تمام مجله های سینمایی مطلب می نویسند که چرا بهاره کیمیا بعد از ازدواج هیچ پیشنهادی را نمی پذیرد ؟ تو باید به این سوال ها پاسخ بدهی و بگویی که من به همسرم دروغ گفتم ، قبل از ازدواج گفتم که مخالف کارش نیستم و حالا که او را به چنگ آوردم ...

بغض نتوانست به او اجازه دهد که حرفش را تمام کند و همان طور که ایستاده بود و دستهایش را روی میز ستون کرده بود ، به گریه افتاد . چشم های او در اشک آنقدر زیبا بودند که سلیمان می خواست لحظاتی تماشايش کند ولی بهاره از او رو برگرداند .

-بهار من دوستت دارم ، فقط می خواهم با من باشی ، نمی توانم تحمل کنم که در کنار مرد دیگری ...

-ولی آنها همش بازیست ، آقای دکتر چرا منطقی نیستید ؟

-عشق منطق را نمی پذیرد .

-لعنت به این عشق . این عشق نفرت اتگیز است .

سلیمان تکانی خورد و برای لحظاتی سکوت کرد .

-بهار تو بودی که به عشق من لعنت فرستادی ؟

او ناباورانه می پرسید و بهاره در حالی که به او ذل زده بود با قاطعیت گفت :

-خوب گوش کن سلیمان ، من یک دختر نوجوان و لوس نیستم که هر طور دلت می خواهد با من رفتار کنی . از بچگی آرزو

داشتم یک آدم مهم بشوم و چهار سال پیش آرزوی من به حقیقت پیوست . حالا می خواهم پیشنهاد آقای رهنما را قبول

کنم . بهتر است دیگر برای من ساز مخالف کوک نکنی !

بهار حرف هایش را زد و بدون اینکه فرصتی به سلیمان بدهد از اتاق خارج شد دقیقی بعد خانم صبوری او را دید که آماده

ی رفتن شده است .

-کجا عزیزم ؟

-می خواهم سری به مادرم بزنم ، چند روزیست که ندیدمش .

-مگر سلیمان با تو نمیداد ؟

-ظاهرا مشغول مطالعه بود نخواستم مزاحمش بشوم . خودم تنها می روم .

-هوا سرد است . مواظب خودت باش .

-چشم مادر .

با رفتن بهاره خانم صبوری نزد سلیمان رفت و از همان ابتدای ورود به اتاق سلیمان متوجه شد که او به شدت عصبانیست .

-هیچ وقت در مورد تو چنین تصویری نمی کردم .

-کاری کردم که شما را ناراحت کرده مادر ؟

-خودت را به بی خبری نزن ، سه ماه از عروسیتان گذشته و تو هر لحظه این دختر را عذاب می دهی ، به گمانت ما چیزی

نمی فهمیم . می دانم که دوستش داری ولی دلیل این همه تندخویی و بهانه گیری ات را نمی دانم . ترا به خدا کمی با او

مهربان تر باش . او یک دختر معمولی نیست و نمی تواند ...

-مادر لطفاً تنهائیم بگذار و مطمئن باش که هیچ موضوع جدی بین من و بهاره نیست .

-سپهر که از دستم رفت ، تحمل ترا دیگر ندارم . بگذار زندگی به کام بهاره شیرین باشد .

با رفتن مادر سلیمان سرش را روی میز گذاشت و برای اولین بار بود که رقص حلقه های اشک را در چشمانش احساس می

کرد .

بهاره که لباس گرمی به تن نکرده بود حالا با پنچر شدن لاستیک اتومبیلش باید لحظاتی را با سرمای خیابان دست و پنجه

نرم می کرد . سوز سردی می وزید و انگشتان او کاملاً کرخت شده بود . سعی می کرد با بخار دهانش آنها را گرم کند .

ماشینی مقابل او ترمز کرد و راننده ی میانسال به او گفت که اگر بخواهد کمکش می کند .

بهاره تشکر کرد و یک ربع طول کشید تا او لاستیک اتومبیلش را تعویض کرد . وقتی می خواست استارت بزند ، انگشتانش

قدرت نداشت . با این که در داخل اتومبیل بخاری روشن بود ولی او احساس سرمای شدیدی می کرد .

خانم بیات با دیدن او به قدری خوشحال شد که بلافاصله او را در آغوش کشید و یکباره با نگرانی پرسید :

-حالت خوب نیست ؟ تب داری ؟

-چیزی نیست مادر ، پدر خانه است ؟

-تا تو خودت را گرم کنی و یک فنجان قهوه بخوری او هم بر می گردد ، راستی سلیمان حالش چطور است ؟

-عالی مثل همیشه ؟

-از سپهر خبری نشد؟

-نه و همین موضوعیست که همه شان را نگران و افسرده کرده .

بهاره به محض ورود به خانه ی مادر آرامش خاصی را در خود احساس کرد . سری به اتاقش زد و دوباره به سالن بازگشت . همانجا نشست و یکی از فیلم هایی را که در آن بازی کرده بود داخل ویدئو گذاشت و به تماشا پرداخت . هر لحظه که می گذشت او بیشتر لذت می برد و بیشتر حسرت می خورد که چرا حالا گوشه ای نشسته و دست از کار کشیده است .

وقتی مادر به کنار او آمد ، پلک های بهاره روی هم افتاده بود و صورتش داغ به نظر می رسید خانم بیات آرام دست او را گرفت و متوجه شد که به شدت تب کرده است . با نگرانی به طرف در چرخید و آقای کیمیا را دید که با بدنی لرزان وارد شد .

-خدای من ، امروز هوا به صورت وحشتناکی سرد است .

و با دیدن بهاره لبخندی زد و ادامه داد :

-دختر زیبای من هم که آمده !

با شنیدن صدای پدر ، بهاره چشمانش را باز کرد . هنوز هم نمی توانست از ته دل پدرش را ببخشد . لبخند مصنوعی بر لب آورد و مقابل او ایستاد . پدر که دست او را به گرمی می فشرد با وحشت گفت :

-تو مریضی ... خیلی تب داری ! ... دکتر خبر کن !

-پدر لوسم نکنید ، چیزی نیست .

لحظه ای بعد چشم های او سیاهی رفت و وقتی چشم باز کرد که چشم های نگران و انگشت های نوازشگر سلیمان انتظارش را می کشید .

-حالت چطور است عزیزم ؟ ... بهتری ؟

بهاره آرام سرش را تکان داد و خواست حرکتی به خود دهد که سلیمان او را مانع شد و با لحنی آرام ادامه داد :

-تو باید استراحت کنی . گرچه اینطوری به نفع من است و می توانم خوب تماشاایت کنم ولی طاقت شنیدن ناله های ترا

ندارم . پس سعی کن هر چه زودتر خوب بشوی .

-از اینکه نگرانت کردم عذر می خوام .

سلیمان سرش را به چپ و راست تکان داد و با لبخندی که بر چهره نشانید ، دوباره آتش محبت را در قلب بهاره افروخت . در طول این چند ماه همین لبخندهای فریبنده و دلنشینش بود که بهاره را برای او نگه می داشت .

-بعد از اینکه حالت خوب شد می توانی بیشتر راجع به فیلم جدیدت فکر کنی .

بهاره که سلیمان را آرام و مهربان دید با تعجب پرسید :

-مثل اینکه نظرت راجع به کار من عوض شده .

-من خیلی فکر کردم ، آخرش به این نتیجه رسیدم که حق ندارم ترا از راهی که دوست داری در آن نقطه به اوج بررسی منع کنم .

-متشکرم سلیمان !

بهاره دیگر نمی توانست در رختخواب بماند از جا بلند شد و دست های سلیمان را در دست گرفت . هر دو سکوت کرده بودند و پنجره شاهد نگاههای محبت بار آن دو بود . بیرون برف بند آمده بود و در همین لحظه با ضربه ای که به درب وارد شد خلوت آن دو در هم شکست . خانم بیات بود .

-پسرم ببخش که مزاحم شدم ولی خانم صبوری تماس گرفتند و گفتند که خیلی زود خودتان را به منزل برسانید .

سلیمان به سرعت از اتاق خارج شد و پشت سر او بهاره هم بیرون آمد .

-تو بمان و استراحت کن . بعدا میام دنبالت .

-نه من هم با میام .

-عزیزم بهتر است به حرف آقا سلیمان عمل کنی و اینجا بمانی .

-نه مادر ، من هم همراه او می روم .

سلیمان دیگر حرفی نزد و پشت سر او بهاره هم سوار اتومبیل شد . خیابان ها یخبندان بودند و بهاره از سرعتی که سلیمان داشت قدری وحشت کرده بود . به مجرد ورود آنان ، میرزا با خوشحالی گفت :

-مزدگانی بده دکتر ، از سپهر نامه رسیده .

هر دو با عجله از اتومبیل پیاده شدند . خانم صبوری گرفته و ناراحت به نظر می رسید و با چشمانی پراشک به نامه ای که در میان انگشتان لرزانش قرار داشت خیره شده بود . سلیمان بلادرنگ نامه را گرفت و شروع به خواندن کرد .

-سلام بر همه ، امیدوارم حالتان خوب باشد .

امروز مدت سه ماه و دو روز می شود که من از شما دور هستم . باور کنید خیلی زجرآور است ولی من نمی توانم برگردم تا روزی که . . . بهتر است دیگر حرفی نزنم و فقط تاکید می کنم که نگران من نباشید ، حالم خوب است ، مادر دستت را می بوسم . حرف بیشتری برای گفتن ندارم و با همگی خداحافظی می کنم . در اولین فرصت باز هم برایتان نامه می نویسم .

نامه بدون تمبر و آدرس بود . میرزا گفت که این نامه توسط پستیچی نیامده و یک مرد نسبتا جوان آن را به درب منزل آورده است . همه به این وضع عادت کرده بودند و حالا که برای اولین بار چنین نامه ی مرموزی از سپهر می رسید ، همه را غرق اندوه و نگرانی می کرد . به خصوص آقای صبوری را که به گفته ی او خانه بدون سپهر جایی نیست که بشود آن را تحمل کرد . بی تابی خانم صبوری دوباره اوج گرفت و مرتب میرزا را سرزنش می کرد که چرا قبل از اطلاع دادن به او ، نامه را دریافت کرده . هیچ کس جز او میرزا را ملامت نمی کرد ، میرزا خوب می دانست که خانم صبوری تا چه حد نگران پسرش است و به او حق می داد که عصبی و ناآرام باشد .

-خانم هر چه بگویید حق دارید ، شاید اگر من نامه را بدون مشورت شما نمی گرفتم شما می توانستید ردی از آقا سپهر پیدا کنید .

و خانم صبوری در حالی که بغض کرده بود گفت :

-چکار کنم میرزا ، طاقت ندارم . خودت که شاهد بودی بیست و هشت سال تمام این بچه ها از جلوی چشمانم دور نشدند و حالا سپهر . . .

و بعد آرام گریست و میرزا را با دلی آکنده از ندامت و اندوه تنها گذاشت .

آخرین صفحه ی زمستان هم با آب شدن برف ها ورق خورد و طبیعت باری دیگر به استقبال آمدن بهار هلهله به پا کرد .

باد بهاری ابرهای خاکستری رنگ را کنار زد و خورشید از شوق دیدن بهار ، با آهنگی که باید می نواخت و نوازشی که نسیم بر گیسوان طلایی اش می کشید ، به رقص پرداخت و شانه های پرنورش را با عشوه های دلپذیر ، به حرکت در آورد و به ذوق وصال بهار ، دامن پرچینش را می چرخاند و بر طبیعت نور می پاشید .

جوانه های سبز و معطر ، لباس عید زمین را بر تنش کشیدند و باران ، خستگی خواب عمیق زمستانی را از چشمان او شست . زمین از سر آسودگی لبخندی زد و فوران غنچه های گل سرخ ، از گوشه ی لب هایش سرازیر شد و قناری مانده در قفس ، اینک به لطف باغبان پیر ، در باغ به پرواز درآمده بود و خوش ترین غزل های دلنشین را در گوش طبیعت زمزمه کرد و بالاخره بهار آمد ...

با موافقت سلیمان ، بهاره پیشنهاد آقای رهنما را پذیرفت و بیشتر وقتش را صرف مطالعه و تحقیق درباره ی فیلمنامه می کرد . به نظر او این فیلم می توانست با آمدن به روی صحنه غوغا به پا کند . سلیمان که در غیاب سپهر همیشه گرفته و غمگین بود سعی می کرد در حضور بهاره خود را شادمان جلوه دهد . بهاره هم او را درک می کرد ولی هیچگاه نمی توانست دلیل حسادت های بچگانه و افکار کودکانه ی او را بفهمد . یک شب که خانم و آقای صبوری در خانه ی یکی از دوستان قدیمی شان دعوت بودند سلیمان به بهاره پیشنهاد کرد که برای شام بیرون بروند .

-حالا که اینطور شد من دوست دارم به ارم برویم .

-نه بهاره چنین چیزی از من نخواه ، نمی توانم جای خالی سپهر را ببینم . بعد از رفتن او حتی یکبار هم به آنجا نرفتم .
بهاره لبخند تلخی زد و مقابل آینه ایستاد تا روسری اش را مرتب کند . سلیمان از گوشه ی آینه به او خیره شده بود و چشم های او را تماشا می کرد . بهاره به طرف او چرخید و آرام گفت :

-من آماده ام .

لحظه ای بعد هر دو داخل اتومبیل جا گرفتند . میرزا که مشغول باز کردن در بود صدای مهربان سلیمان را شنید .

-میرزا شام نخور . منتظر باش من برات شام میارم .

-باعث زحمت نمی شوم پسرم .

-تعارف نکن میرزا ، ما زود برمی گردیم .

میرزا مثل همیشه دعای خیرش را بدرقه ی راه آنان کرد و سلیمان و بهاره ، هر کدام غرق افکار خویش در میان رنگین کمانی از نور ، در دل خیابان به پیش می رفتند . صدای آرام موسیقی همیشه سلیمان را به فکر فرو می برد و بهاره نمی خواست با حرفهایش خلوت او را به هم بزند . اتومبیل آنها مقابل رستوران ((شبهای خاطره)) پارک شد و هر دو پیاده شدند . این دومین باری بود که سلیمان و بهاره برای صرف شام بیرون می آمدند . به مجرد ورود بهاره هیاهویی در میان مشتریان برپا شد و اکثرا به استقبال او ایستادند . بهاره با بیشتر آنها سلام علیک کرد و بالاخره او و سلیمان پشت یک میز قرار گرفتند . سلیمان به شدت زیر سنگینی نگاهها احساس خفگی می کرد و از این که همه او را به هم نشان دهند و سراپایش را برانداز کنند متنفر بود . او به گارسون سفارش شام داد . دقیقه ای بیشتر طول نکشید که دور و بر بهاره پر شد از جوان هایی که می خواستند بهاره به آن ها امضا بدهد . بهاره که بارها این کار را برای علاقمندانش انجام داده بود حالا هیچ توجهی به نگاههای خشم آلود سلیمان نداشت . گارسون بعد از چیدن میز جمعیت را از طرف بهاره پراکنده کرد ولی آنها هم چنان اصرار داشتند که بهاره برای آنها نوشته و امضایی بدهد . بهاره از همه عذر خواست و مشغول صرف شام شد . یکباره نگاهش به طرف سلیمان غلطید و متوجه شد که صورتش برآمده و سرخ شده است .

-چیزی شده سلیمان ؟

سلیمان سکوت کرده بود . طوری که اصلا حاضر به شکستنش نبود .

-چرا شام نمی خوری ؟

-با این مسخره بازی هایی که تو راه انداختی اشتهایم کور شد .

بهاره آرام پرسید :

-مگر من چکار کردم ؟

-بهتر است زودتر شامت را بخوری ، اینجا حالم را به هم می زند ، دوست ندارم همه اینطوری به ما ذل بزنند .

دوباره سایه های اندوه اطراف او را گرفتند و با دلخوری بشقابش را کنار زد و گفت :

-من هم میل ندارم .

-پس بلند شو .

-میرزا چی؟ شام برایش گرفتی؟

-سر راه یک چیزی می گیرم .

بهاره از پشت میز بیرون آمد و هنگام بیرون آمدن علاقمندانش شروع به کف زدن کردند .

-به افتخار خانم کیمیا !

تا گذشتن از یکی دو خیابان هنوز صدای کف زدن در گوش سلیمان می پیچید و او را عصبی می کرد . به اولین رستورانی که سر راه رسیدند سلیمان پیاده شد و دو دقیقه بعد ، با یک پرس غذا برگشت و بدون اینکه دیگر حرفی بین آن دو رد و بدل شود به خانه رسیدند ، میرزا کلی از آنها تشکر کرد . هنوز خانم و آقای صبوری برنگشته بودند ، سلیمان یگراست به تاق کارش رفت و بهاره با ناامیدی گوشه ای نشست . نسیم خنکی می وزید و موهای او را مادرانه نوازش می کرد و همان لحظه بهار آرزو کرد ای کاش حالا کنار مادرش می بود . می دانست که سلیمان تا پاسی از شب بیدار خواهد ماند . تصمیم گرفت دیوار تنهایی را که در اطرافش کشیده بود بشکند و به خلوت او قدم گذارد . سری به آشپزخانه زد و تنها چیزی که می توانست آن موقع شب درست کند یک ساندویچ همبرگر خوشمزه بود . لباسش را عوض کرد و موهایش را روی سر حلقه وار بست . آرایش ملیحی کرد و بعد از اینکه نگاهی به آینه انداخت سینی را برداشت و پشت درب اتاق سلیمان شربه ای آرام نواخت ، سلیمان انگار چیزی نشنید . دوبار ، سه بار ، ولی بهاره دست بردار نبود . سلیمان به شدت در را باز کرد و با حالتی عصبی گفت :

-نمی گذاری راحت باشم؟

در حالی که عصبی بود نمی توانست در دل او را تحسین نکند و عاشقانه دوستش نداشته باشد .

-برایت ساندویچ درست کردم .

سلیمان خود را به در تکیه داد و لحظه ای به بهاره خیره شد .

-نمی گذاری پیام تو؟

-من کار دارم . چند روز است که به نامه هایم پاسخ ندادم . بیمارانم از دور و نزدیک برام نامه فرستادند و من باید به

مشکلات آنان پاسخ دهم .

بهاره سینی را به طرف سلیمان گرفت و با مهربانی و عشق گفت :

-مزاحمت نمی شوم ، ولی اول این ساندویچ را میل کن ، تو چیزی نخوردی !

-میل ندارم ، ممنون !

سلیمان این را گفت و درب را محکم بست . بهاره نتوانست جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد . روی در بوسه ای زد و

نجواکنان گفت :

-دوستت دارم سلیمان ، شب بخیر !

با شنیدن نجوای او سلیمان بغض کرد و همانطور که سرش را روی میز قرار داده بود به گریه افتاد .

-بهاره چرا فقط برای من نمی مانی ؟ چرا همه دوستت دارند ؟ ... عزیز من ... عشق من فقط برای من باش ... خواهش می

کنم کنارم بمان !!

سه روز تمام هیچ حرفی بین بهاره و سلیمان رد و بدل نشد . هر دو از نگاه کردن به هم می گریختند . سلیمان به تازگی

صبح ها مشغول تدریس در دانشگاه شده بود ، بعد از ظهر هم به مطبخ می رفت و شب ها تا نیمه وقت یا به نامه های

بیمارانش پاسخ می گفت و یا مطالعه می کرد . خانم و آقای صبوری که روز به روز از دوری سپهر افسرده تر و نگران تر می

شدند حالا از رفتار سلیمان با بهاره هم رنج می کشیدند . ولی ترجیح می دادند که در زندگی آنان دخالتی نکنند . گاهی

آقای صبوری به سلیمان تذکر می داد که بیشتر مواظب رفتارش باشد و سلیمان با لبخند می گفت که هیچ اتفاقی نیافتاده .

بهاره در کنار آقای صبوری مشغول آب دادن به باغچه ها بود . نگاهی سایه وار تعقیبش می کرد ، سر بلند کرد و سلیمان را

دید که کنار پنجره ایستاده است . لباس پوشیده بود . گویا آماده می شد که به مطبخ برود . بهاره با دیدن او احساس کرد

قلبش فرو ریخته است . ولی نمی خواست سکوتش را بشکند .

-مثل اینکه سلیمان با تو کار دارد !

-چطور مگه ؟

-نیم ساعت است که کنار پنجره ایستاده و به تو نگاه می کند .

-اگر کاری داشته باشد صدایم می کند .

-برو دخترم ، ممنون که کمکم کردی ، حالا هم برو کمی به همسرت برس .

-ولی پدر ...

-برو عزیزم ، برو .

بهاره به ناچار به طرف ساختمان حرکت کرد و از پله ها بالا رفت . سلیمان طوری با دیدن او از جا بلند شد که انگار ساعت هاست انتظار او را می کشد . بهاره چشم هایش را پایین انداخت و وارد اتاق خواب شد . می توانست از آینه ی کمد ، اندام کشیده ی سلیمان را در چهارچوب در ببیند . قلبش به شدت می کوبید . انگار آن دو زن و شوهر نبودند و برای اولین بار بود که هم را دیده بودند .

-بهار ! ... بهار من ؟

او همیشه با لحنی شیرین و جذاب بهاره را صدا می کرد ، بهاره به عقب برگشت و نگاهش را از کف اتاق تا رسیدن به چشم های او بالا کشید .

-نمی خواهی با من حرف بزنی ؟ ... دلم گرفته ... دارم می پوسم ... این روزها مثل جان کندن بود بهار ، با من حرف بزن ! اشک های بهاره روی گونه های ارغوانی اش سرازیر شد و آرام به طرف او برگشت ، بازوهای مهربان سلیمان شانه های او را می طلبید و بهاره خود را به او سپرد . سلیمان موهای او را نوازش کرد ، چنان بغض کرده بود که نمی توانست حتی کلمه ای بر زبان بیاورد . لحظاتی چنین گذشت و وقتی بهاره با عطر نفس های او طراوت و شادابی را در وجودش احساس کرد خود را از آغوش او بیرون کشید .

-من باید بروم . سعی می کنم شب زود برگردم .

در چهارچوب در ایستاد و دوباره ادامه داد :

-راستی آقای رهنما هم تلفن کرد . فردا صبح زود کار فیلمبرداری آغاز می شود و او راس ساعت هفت منتظر توست .

شنیدن این خبر از زبان سلیمان که نشان می داد او رضایت کامل به کار بهاره دارد چنان او را خوشحال و ذوق زده کرد که می توان گفت شادترین لحظه ی زندگی مشترکشان بود . بعد از رفتن سلیمان بهاره با خوشحالی شماره ی سپیده را گرفت و او پس از دو زنگ گوشی را برداشت .

-بله بفرمایید .

-سلام سپیده جان ، حالت چگونه ؟

او با لحنی شاد و سرزنده پاسخ داد :

-سلام بر دختر طلایی سینما ، زن برادر عزیز من ، تو چگونه ؟

-ممنون کوچولو چگونه ؟

-مثل اینکه حوصلش سر رفته و دوست دارد هر چه زودتر به دنیا بیاید .

-انشالله به سلامتی ، زنگ زدم که یک خبر خوشی به تو بدهم .

-بگو .

-فردا صبح کار فیلمبرداری شروع می شود و سلیمان هم کاملا راضی و خوشحال بود . امروز عصر تنها فرصتی است که من

دارم . اگر دوست داری می آیم دنبالت گشتی بزنیم .

-خوشحال می شوم . پس من منتظرم .

-خداحافظ .

نیم ساعت بعد بهاره و سپیده از خانه بیرون آمدند . بهاره به قیافه ی او خندید و گفت :

-خیلی بامزه شدی !

-امیدوارم تو هم به روز من گرفتار شوی که به من نخندی .

بهاره بلند خندید و با خجالت گفت :

-سلیمان خیلی بچه دوست دارد ، حرفی نمی زند ولی می دانم که علاقمند است پدر شود .

-خب چرا او را به آرزویش نمی رسانی ؟

-هنوز خیلی زود است .

سپیده دیگر در این مورد حرفی نزد و مقابل یک فروشگاه بزرگ سیسمونی از بهاره خواست تا ماشین را گوشه ای پارک

کند . بعد هر دو پیاده شدند . آن روز سپیده کلی لباس و اسباب بازی برای بچه ی به دنیا نیامده اش خرید و بهاره با لذت از

خریده‌های او تعریف می‌کرد .

با پایان یافتن فصل قشنگ و رو با ساز بهار ، سپیده یک دختر سالم و زیبا به دنیا آورد . به یمن تولد ساناز جلال یک جشن بزرگ و پرشکوه برگزار کرد . در حالی که جای خالی سپهر همه را به شدت غمگین و افسرده کرد .

کار فیلمبرداری در فیلم ((محراب دل)) هم چنان ادامه داشت و بهاره با علاقمندی تمام استعدادش را به کار می‌گرفت و کارگردان را هیجان زده و خشنود می‌کرد . قرار بود بعد از پایان ماه ، آنها سفری به شیراز و بعد هم به شمال داشته باشند و قسمت هایی از فیلم در آنجا ضبط شود . سلیمان از مطبش بیرون آمد ، ابتدا خانم فرزانه را که تا یازده شب مشغول مرتب کردن پرونده های او بود به خانه اش رساند و بعد مقابل گل فروشی که سابقه نداشت تا آن موقع شب باز باشد پارک کرد و یک شاخه مریم خرید و به استدیویی که محل فیلمبرداری بود رفت . منشی صحنه با او خوش و بشی کرد و گفت :

-امشب قرار است تا پایان این صحنه کار فیلمبرداری طول بکشد . اگر موافقید پشت صحنه برویم و بازی قشنگ خانمتان را از نزدیک ببینید .

سلیمان با کمال میل پذیرفت و وقتی وارد صحنه شد که کارگردان مشغول صحبت با بهاره بود . بهاره لبخندی زد و به او سلام کرد .

-خیلی خوشحالم کردی که آمدی .

همه با سلیمان احوالپرسی کردند و او روی یکی از صندلی ها نشست . چند لحظه بعد فیلمبرداری شروع شد و بهاره که نقش یک نویسنده را بازی می‌کرد پشت میز تحریر شروع به کار کرد . انگشت های کشیده و بلندش قلم را گرفته و روی صفحه چیزهایی می‌نوشتند . ده ثانیه بعد با اشاره ی کارگردان آرمین وارد صحنه شد . مردی که به شهرت و محبوبیت فوق العاده ای دست یافته بود . چهره ی جذاب و اندام ورزیده ای داشت که حالا با گریم فوق العاده جذاب به نظر می‌رسید .

پاورچین پاورچین خود را به پشت سر بهاره رساند و یک سبد گل مریم را روی صفحه ی کاغذی که بهاره مشغول نوشتن روی آن بود پاشید . بهاره تکانی خورد و آرام به عقب چرخید ، تبسمی کرد و چنان لبخند دلپذیری بر لب آورد که سلیمان احساس کرد تمام ذرات وجودش فرو ریختند . لحظاتی طولانی او و آرمین چشم در چشم خیره ماندند . بهاره آرام پرسید :

-چطور آمدی که من متوجه نشدم ؟

-همانطور که تو وارد قلبم شدی و من چیزی نفهمیدم .

بهاره دوباره لبخند زد و سلیمان آتش گرفت . داغ شد ، سوخت . چندبار چای تعارف کردند ولی او غرق افکار خود بود که متوجه نشد . سکوت صحنه باید حفظ می شد ولی سلیمان دلش می خواست فریاد بکشد و چند سیلی محکم به آرمین بزند و بعد هم دست بهاره را بگیرد و او را از آنجا بیرون بکشد .

آرمین چرخی زد و مقابل بهاره خود را روی میز خم کرد . آرام پرسید :

-تا کی باید منتظر بمانم ؟

-من باید داستانتانم را تمام کنم .

-وقتی چنین جوابی را از تو می شنوم فکر می کنم ، داستانتان را از من بیشتر دوست داری .

-ابدا اینطور نیست ولی ...

صدای خشم آلود و نفرت باری در استودیو پیچید و بهاره که به شدت تکان خورده بود حرفش را قطع کرد . همه ی نگاهها به طرف سلیمان چرخید ، او از روی صندلی بلند شد و به سرعت آنجا را ترک کرد .

-بس کن بهار !

صدای بلند سلیمان بود که تا لحظاتی طنین آن گوش همه را پر کرد . بهاره حتی نمی توانست حرکتی به خود بدهد و از جا بلند شود ، صورتش ارغوانی شده بود . آرمین مودبانه پرسید :

-حال همسرتان خوب بود ؟

بهاره پاسخی نداشت . این کار سلیمان به حدی او را شرمگین و خجالت زده کرد که نمی توانست سرش را بلند کند و به کسی نگاه کند . همه پیچ پیچ می کردند و در میان اعتراض کارگردان ، بهاره که به سرعت لباس عوض کرده بود از استودیو خارج شد . سلیمان رفته بود و بهاره ماشینش را از پارکینگ بیرون کشید و سوار شد . در تمام طول مسیر گریه کرد و از اینکه می دانست چه افتضاحی به بار آمده نزدیک بود سخته کند . میرزا می خواست در را ببندد که با دیدن بهاره لبخند زد و دوباره درب را باز کرد ، سلیمان تازه رسیده بود و صدای جر و بحثش با مادر از داخل سالن به گوش می رسید .

با ورود بهاره به سالن سلیمان به سرعت از پله ها بالا رفت و وقتی خانم صبوری او را با چشمانی پراشک دید آغوشش را

برای او باز کرد .

-چیه عزیز دلم ؟ ... چرا گریه می کنی ؟

بهاره در حالی که شانه های خانم صبوری را می فشرد با گریه گفت :

-خردم کرد مادر ... غرورم را شسکت ... پیش همه ی همکاران سرافکنده ام کرد .

همان لحظه آقای صبوری به سراغ سلیمان رفت و گفت :

-دیگر کاسه ی صبرم لبریز شده و این همه بی حرمتی سلیمان را نسبت به بهاره نمی توانم تحمل کنم .

خانم صبوری بازویش را محکم گرفت و با اصرار مانع او شد .

-سلیمان بچه نیست ، سعی کن آرام باشی ، ما باید در یک فرصت مناسب با او حرف بزنیم .

بهاره آن شب را در اتاقی که قبلا سپیده از آن استفاده می کرد تا صبح بیدار ماند ، به عشق سلیمان نسبت به خود شک

نداشت ، ولی از رفتار تند او بیزار شده بود و اعتقاد داشت اگرچه خود سلیمان یک روانپزشک متخصص است ولی خود او

نیز بیمار است . ساعت شش صبح خانم صبوری او را برای صرف صبحانه بیدار کرد . پایین چشم های او سیاه و گود شده بود

و چشم هایش متورم بودند .

-دخترم من نمی دانم چطور عذرخواهی کنم . قبل از این قسم می خورم ما هیچ گاه رفتار تندی از سلیمان ندیده بودیم .

همیشه سر به زیر و آرام بود و حالا ...

بهاره چیزی نگفت و هرچه خانم صبوری اصرار کرد نتوانست یک فنجان چای هم بنوشد . زنگ تلفن به صدا در آمد . آقای

صبوری گوشی را برداشت .

-با تو کار دارند !

-کیه ؟

-آقای رهنما !

بهاره با دستپاچگی گفت :

-من صحبت نمی کنم . بگوئید نیست .

-ولی من گفتم که ...

-خواهش می کنم پدر .

لحن التماس آلود بهاره آقای صبوری را وادار کرد که دروغ بگوید . بعد از قطع تلفن آقای صبوری پشت میز نشست و با تاسف پرسید :

-چرا خواستی من دروغ بگویم ؟

بهاره با بغض گفت :

-من خجالت کشیدم با او صحبت کنم . دیشب ... دیشب ...

-گریه نکن عزیزم ، همه چیز رو به راه می شود . تو هم بهتر است رفتار سلیمان را به گونه ای توجیح کنی و برگردی سر کارت .

-نه پدر ، من نمی توانم ...

-تو قرارداد بستنی ، نمی توانی که کار را نیمه تمام بگذاری . مجبوری به تعهدت عمل کنی . حالا آماده شو . بهتر است زودتر بروی تا پشت سرت حرف در نیاورند .

بهاره تردید داشت ولی با اصرار خانم صبوری ، لباس پوشید و آماده ی رفتن شد . مادر به او لبخند زد و پرسید :

-کی برمی گردی ؟

-اگر قرار شد کارم طول بکشد حتما به شما خبر می دهم .

وقتی بهاره به دقت خانم صبوری را نگاه کرد آن لحظه به نظر تکیده و پیر می آمد و دیگر آن شادابی در صورتش موج نمی زد . هنوز یک قدم از سالن بیرون نگذاشته بود که صدای بلند سلیمان او را بر جای میخکوب کرد .

-کجا ؟ ... صبر کن بهار !

بهاره به عقب برگشت و ملامت بار او را نگاه کرد .

-حق نداری از این خانه بیرون بروی ، روشن شد ؟

لحن او قاطع و پرخاشگرانه بود . به جای بهاره آقای صبوری جلو رفت و سینه به سینه ی سلیمان ایستاد . طوری آقای

صبوری بلند نفس می کشید که گویی مسافت طولانی ای را دویده است .

-بهاره می خواهد سر کارش برود . می شود علت دستورهای غلط تان را بفرمایید ؟

سلیمان برای اولین بار صدایش را مقابل پدرش بلند کرد .

-من به او اجازه ی کار نمی دهم !

آقای صبوری نتوانست جلوی خشمش را بگیرد و سیلی محکمی به صورت او نواخت . بهاره تکانی خورد و احساس کرد

کسی قلبش را به دو نیم کرده است . لبش را به دندان گزید و سر خم کرد .

-تو بیجا می کنی که به او اجازه ندهی . غلط کردی که روز اول با او موافقت کردی . حالا خیلی زود از خانه ی من برو بیرون

و تا روزی که خانه ی دیگری برای بهاره فراهم نکردی قدمت را در اینجا نگذار . فکر کردی خیلی بزرگ شدی . . . من تحمل

این همه بی رحمی را که در حق عروسم می کنی ندارم ، لاقل دیگر در اینجا نمان .

-پدر من . . .

-گفتم برو بیرون ، فقط چند لحظه فرصت داری که کیف و کت را برداری .

سلیمان چند پله را عقب عقب رفت و بعد به تندی از نگاه همه گریخت .

آقای صبوری به ساعتش نگاه کرد ده دقیقه گذشت ولی سلیمان پایین نیامد ، او بالا رفت و خانم صبوری و بهاره صدای او را

شنیدند که با خشم از سلیمان می خواست که خانه را ترک کند . چند لحظه بعد سلیمان پایین آمد ، کتش را روی دستش

آویزان کرده بود و کیفش را با بی حالی لای انگشتانش گرفته بود . وقتی از سالن خارج شد بهاره با فریاد او را صدا کرد ،

سلیمان نگاه نکرد و آقای صبوری گفت :

-بگذار برود و بفهمد که باید به خواسته های همسرش ارزش قائل شود . می گوید که دوستش دارم و تحمل نمی کنم که او

را کنار دیگران ببینم ، لعنت به این دوست داشتن که منطق را از یک روانکاو هم می گیرد !

سلیمان با ناباوری خانه را ترک کرد و میرزا که ترجیح می داد در چنین مواقعی سکوت کند آرام درب را از هم گشود و

سلیمان اتومبیلش را بیرون آورد . می توانست چشم های پر اشک بهاره را مقابل دیدگانش به تصویر بکشد ولی امروز پدر

به شدت عصبانی بود .

-بهاره من ترا می رسانم .

بهاره حرفی نزد و آقای صبوری ادامه داد :

-نگران او نباش ، معذرت می خوام که مقابل تو سر او داد کشیدم ولی سلیمان خیلی وقت است که حوصله ام را سر برده .
بهاره نگاهی به خانم صبوری انداخت . او تا حدودی سعی می کرد آرامش خود را حفظ کند ولی لرزش آرام انگشتان او آشکار می ساخت که خانم صبوری به شدت نگران و عصبی است . چند دقیقه بعد آقای رهنما مجددا تماس گرفت و آقای صبوری گفت که بهاره راه افتاده و به زودی خواهد رسید .

-خب آماده ای عزیزم ؟

بهاره به صورت آقای صبوری لبخند زد و به دنبال او از ساختمان خارج شد . آقای صبوری ابتدا او را به استودیو رساند و بعد خودش به کارخانه رفت . آن روز برای بهاره روز خیلی سختی بود . از رو به رو شدن با همکارانش وحشت داشت ولی خوشبختانه همه طبیعی و مثل روزهای گذشته با او برخورد کردند و هیچ کس کوچکترین اشاره ای به موضوع شب گذشته نکرد . دو روز بعد بهاره در یک مجله ای خواند که همسر بهاره کیمیا به شدت مخالف هنرپیشگی اوست و سعی دارد او را از بازیگری باز دارد و تا حدودی هم در این زمینه موفق شده است . بهاره با خشم ورق مجله را مچاله کرد و دندان هایش را روی هم فشرد .

دو هفته گذشت و از سلیمان خبری نشد . حتی تلفن هم نکرد و بهاره لحظه های سخت بی او بودن را تجربه می کرد . آن روز عصر دیگر طاقت نیاورد . می دانست که اگر او را نبیند امشب را سر به عدم خواهد گذاشت . خانم صبوری می دانست که بهاره دیگر قرار نخواهد گرفت مگر به دیدار او . چیزی نگفت و راحتش گذاشت و بهاره بی تابانه به دیدار او شتافت . خانم فرزنان با روی باز از او استقبال کرد و بهاره از او خواست تا وقتی برای دیدار با دکتر برای او در نظر بگیرد .

-ولی شما می توانید همین حالا هم دکتر را ملاقات کنید !

-مگر بیمار ندارند ؟

خانم فرزنان با تاسف گفت :

-من مسافرت رفته بودم و حالا که برگشتم متوجه شدم تمام این دو هفته را دکتر در مطبشان سپری کردند ، بدون اینکه حتی حاضر به ویزیت یکی از بیمارانشان شده باشند .

-یعنی او ...

-متاسفانه باید بگویم بله . ایشان هیچ بیماری را نپذیرفتند . البته بعد از اینکه من هم آمدم دکتر برایم اجازه ی ملاقات ندادند و چون قرار نیست امروز هم بیماری را بپذیرند با آمدن شما ، من می روم .

چند لحظه بعد خانم فرزانه رفت و بهاره آرام پشت درب اتاق سلیمان رفت . چند ضربه ای نواخت و بعد خیلی جدی پرسید :
-آقای دکتر اجازه هست پیام داخل ؟

صدایی نیامد و بهاره آرام دستگیره ی درب را چرخاند . وارد اتاق که شد سنگینی هوا را احساس کرد ، همه چیز نامرتب و به هم ریخته بود . نگاهی به گوشه ی اتاق چرخید . سلیمان پشت میز نشسته بود . بهاره با دیدن او چند قدم به عقب برداشت . موهایش به هم ریخته و صورتش سیاه به نظر می رسید . حلقه های دود در اطراف صندلی اش می چرخیدند و در یک لحظه بهاره متوجه شد که او پیپ می کشد . لحظاتی طولانی به او خیره شد . بغض کرد و گوشه ای نشست .

-شنیدم بیمارانتان را به حضور نمی پذیرید . اما من سخت به کمک شما نیازمندم .

بعد از چند ثانیه سلیمان با صدایی لرزان گفت :

-متاسفم من هیچ کمکی نمی توانم به شما بکنم .

-خواهش می کنم دکتر ، اولین بار است که به یک روانکاو مراجعه می کنم . بلد نیستم با چه شیوه ای با آنها صحبت کنم ولی تقاضا دارم حرف هایم را بشنوید .

-خانم لطفا ...

-نه دکتر ، اصرار نکنید ، من تا حرف هایم را نزنم از اینجا نمی روم ... اولین بار که دیدمش مطمئن بودم که زندگی من با او پیوند می خورد . زیرا چنان نگاهمان در هم فرو رفته بود که خلاصی برایم ممکن نبود . عاشقش بودم ، دوستش داشتم ، او هم به من علاقمند بود ولی یکبار به همه چیز پشت پا زد و رفت و من بدون او هر لحظه می مردم و به امید بازگشتنش زنده می شدم . بدون او ...

-بس کنید خانم ، این حرف های عاشقانه را بروید به خودش بگویید .

-خودش را نابود کرده و حالا یک آدم دیگر مقابل چشم های پر اشک من نشسته ، من او را کجا پیدا کنم که باهاش حرف

بزنم ؟

سلیمان طاقت دیدن اشک های او را نداشت . عطش دیدار هم آرامش نمی گذاشت . خود را از پشت میز بیرون کشید و

مقابل بهار روی زمین نشست . سرش را روی زانوهای او گرفت و به گریه افتاد . بهاره هم کم کم خود را از روی مبل به پایین

کشید و دست های او را در دست گرفت .

-چطور دلت آمد این بلا را سر خودت بیاوری ؟ ببین به چه روزی افتادی . . . فضای اتاق آنقدر از دود پیپ تو سنگین شده

که آدم احساس خفگی می کند . چرا ؟

-نپرس بهار من . . . نپرس !

-برمی گردی ؟

-پدر . . .

-تو مجبورش کردی که عصبانی شود .

-بهار من دلم نمیاد خانه ای را که سپهر برای من و تو درست کرده بود ترک کنم . اگر پدرم باز هم بیرونم کند دنبال خانه

نمی روم . خانه ی من آنجاست . جایی که سپهر خوب من . . .

بغض نمی توانست به او مهلت حرف زدن بدهد . بهاره موهای او را نوازش کرد و نیم ساعت بعد سلیمان و بهاره ، مطب را

ترک کردند و به سوی خانه ، به راه افتادند . بهاره رانندگی می کرد و در طول راه سلیمان لحظه ای از او چشم برنداشت . راه

به پایان رسید و سکوت آنان نشکست . وقتی رسیدند آقای صبوری هنوز نیامده بود . میرزا با دیدن سلیمان چنان

خوشحال و هیجان زده شد که نمی توانست خودش را کنترل کند .

-خدایا شکر ، خانم ! دکتر برگشت !

خانم صبوری به داخل حیاط دوید و با دیدن سلیمان جا خورد . او لاغر و سیاه شده بود و ریشش هم بلند شده بود . خانم

صبوری دست هایش را دور گردن او حلقه کرد و بر شانه های پسرش گریه کرد .

چهل و پنج دقیقه بعد آقای صبوری آمد . زودتر از شب های قبل و خسته تر از همیشه . با دیدن سلیمان برق شادی در چشم هایش درخشید و از این که او برگشته بود خوشحال شد .

-پدر ببخشید من نتوانستم غیر از اینجا به جایی دیگر پناه ببرم .

-راحت باش پسر ، من واقعا عصبانی شده بودم .

آقای صبوری پایش را روی پای دیگر انداخت و با اندوه ادامه داد :

-دیگر صبرم تمام شده ، پس سپهر کی می خواهد برگردد ؟ این خانه بدون او سوت و کور است . ای کاش می توانستم حداقل ردی از او پیدا کنم .

سلیمان سرش را روی شانه خم کرد و به آخرین نامه ای که به او رسیده بود فکر کرد .

-پدر از مشهد برای من یک نامه رسیده ، از من و بهاره دعوت شده که به آنجا برویم .

-از طرف کی ؟

-نوشته یک دوست . امیدوارم از آنجا بتوانم ردی از سپهر پیدا کنم .

-ولی من بعید می دانم که سپهر در ایران باشد . اگر در اینجا بود ، به هیچ وجه طاقت نمی آورد این همه مدت خودش را مخفی کند .

-به نظر شما ما برویم ؟

-به سلامت ، اگر خبری از او نشد زیارت که می روید .

سلیمان به طرف بهاره چرخید و از او پرسید :

-تو می توانی مرخصی بگیری ؟

-الان تو مرخصی هستیم . دو روز گذشته و چهار روز دیگر باقیست و کار دوباره شروع می شود .

-پس فرصت مناسبی است . امیدوارم بتوانم بلیط هواپیما برای فردا صبح آماده کنم .

-سلیمان تو مطمئنی که با رفتن به مشهد می توانیم سرنخی پیدا کنیم ؟

-نمی دانم ، ولی سر سوزنی امیدی در دلم هست که دوست دارم باورش کنم . حالا برو چمدانت را آماده کن .

بهاره از جا بلند شد ولی چشم هایش سیاهی رفتند و خود را روی مبل رها کرد . عرق سردی بر پیشانی او نشست و رنگش پرید . سلیمان با شتاب به سوی بهاره رفت و شانه های او را گرفت .

-چی شد بهار ؟

-یکبار چشمم سیاهی رفت ، چیزی نیست حالا بهتر شدم .

خانم صبوری برای او یک لیوان شربت آورد و بهاره تشکر کرد . سلیمان با نگرانی او را تماشا کرد و لحظه ای بعد طاقت نیاورد و خودش هم به طبقه ی بالا رفت . بهاره کنار دستشویی ایستاده بود و صورتش خیس بود . خودش را تکیه داد . احساس ضعف عجیبی داشت . دوباره سرش گیج رفت .

-بهار من ، چی شده ؟ باز هم حالت به هم خورد ؟ ... می خواهی برویم دکتر ؟

-یک لحظه کنار تو بودن به اندازه ی صد تا نسخه و دارو هم مفیدتر است . بگذار با تو باشم . چیزی نیست . چند شب است که اصلا راحت نخوابیدم .

سلیمان بازوی او را گرفت و کمک کرد تا بهاره روی لبه ی تختخواب بنشیند . موهای خیس او را از اطراف صورتش کنار زد و در حالی که به چشم های او ذل زده بود لبخند دلنشینی بر لب آورد .

-خیلی دلم برات تنگ شده بود ، این خانه بدون تو ...

-بهتر است دراز بکشی و استراحت کنی .

-ولی تو که گفתי چمدانم را ...

-من همه چیز را آماده می کنم . تو نگران نباش .

بهاره با آرامش خاطر دراز کشید و آن شب بعد از پانزده روز جدایی از سلیمان پلک هایش را روی هم گذاشت . سلیمان چمدان او را مرتب کرد و چیزهایی را که او و بهاره لازم داشتند داخل چمدان جای داد . مادر او را صدا کرد و گفت که شام حاضر است . سلیمان که دوش گرفته و اصلاح کرده بود پایین آمد . آقای صبوری پرسید :

-پس عروس من کو ؟

-خوابش برده بود . نخواستم بیدارش کنم .

مادر غذای بهاره را کنار گذاشت و بقیه مشغول صرف شام شدند . خانم صبوری گفت :

-کاش امشب سپیده و جلال هم اینجا بودند دلم برای ساناز تنگ شده .

-میخواهید زنگ بزنم و برای شام دست نگه داریم ؟

-حالا ساناز خوابیده ، خوب نیست مزاحمشان بشویم .

خانم صبوری که از حضور سلیمان غرق لذت بود چشم از او برنمی داشت .

شام به پایان رسیده بود که بهاره جیغ بلندی کشید و همه به طبقه ی بالا دویدند . بهاره روی تخت نشسته و به شدت می

لرزید . صورتش مثل گچ سفید شده بود و زبانش بند آمده بود .

-چی شده بهار ؟ ... کابوس دیدی ؟

-خ... خیلی وحشتناک بود سلیمان !

-چه خوابی دیدی ؟

بهاره حرفی نزد و شروع به گریستن کرد . خانم و آقای صبوری ترجیح دادند آن دو تنها باشند . گیسوان بهاره را بوسیدند و

با گفتن شب بخیر اتاق را ترک کردند .

-عزیزم حالا که پدر و مادر رفتند خواهش می کنم بگو چه خوابی دیدی ؟

-مطمئن باش با شنیدن خواب من تو هم ناراحت می شوی .

-اشکالی ندارد . من دوست دارم بشنوم .

بهاره چشم هایش را بست و در حالی که اشک روی گونه هایش سرازیر شده بود با دردمندی نالید و گفت :

-خواب سپهر را دیدم . او ... به شدت بیمار بود و از درد به خودش می پیچید ... من تنها بودم . می خواستم کمکش کنم ،

ولی او فریاد می کشید که تنهایم بگذار ... از اتاق خارج شدم ، تو به دیوار تکیه داده بودی . گفتم سپهر اینجاست ... با

هم به طرف اتاق دویدیم ولی سپهر نبود ، فقط ... یک قلب پر خون وسط اتاق افتاده بود ، جیغ کشیدم و ...

سلیمان که به شدت نگران شده بود چشم هایش پراشک شدند و شانه های بهاره را در آغوش خود فشرد و دور از نگاه او

گریست .

-نگران نباش عزیز دلم ، بالاخره ردش را پیدا می کنم و روزی سپهر پیش ما برمی گردد . خیلی زود .

-خدا کند سلیمان ... دیگر طاقت زجرکشیدن شماها را ندارم .

-آرام باش عزیزم ... شام می خوری برایت بیاورم ؟

-نه اشتها ندارم .

-مادر شام خوشمزه ای پخته بود ، حیف است چند قاشقی از آن را نخوری .

-ممنون خودم می روم پایین .

-نه ، تا تو آبی به دست و صورتت بزنی من برمی گردم .

بهاره نه تنها با دیدن سینی غذا اشتهايش كور شد كه حالت تهوع هم پیدا کرد .

-نه سلیمان من نمی توانم بخورم . اشتها ندارم .

-خیلی خب ، اصرار نمی کنم . علتش بی خوابیست . امشب را كه خوب استراحت كنی فردا صبح سرحال و شاداب می شوی

و بعد از صرف یک صبحانه ی مفصل به فرودگاه می رویم . من با آژانس هواپیمایی تماس گرفتم . ساعت هشت صبح پرواز

داریم .

-كجا می روی ؟

-باید به کسی كه دعوتمان كرده تلفن بكنم و اطلاع بدهم كه ساعت چند به فرودگاه مشهد می رسیم . او خودش از ما

خواسته بود .

با خارج شدن سلیمان از اتاق بهاره نفس بلندی كشید و سرش را روی متكا گذاشت . خواب سنگینی روی پلك هایش فرود

می آمد و وقتی حرکتی به خود داد كه سلیمان بالای سرش نشسته بود .

-عزیزم بلند شو تا دوش بگیری و آماده شوی صبحانه هم حاضر است .

بهاره به چشم های متورم او خیره ماند و با ناباوری پرسید :

-تو دیشب هم نخوابیدی ؟

-نتوانستم ، هر کاری كردم خوابم نبرد .

سلیمان تمام شب را به خواب بهاره فکر کرده بود و از شدت نگرانی نتوانست حتی پلک هایش را چند لحظه ای روی هم بگذارد . ساعت هفت صبح هر دو از خانه خارج شدند و آقای صبوری آنها را به فرودگاه رساند و راس ساعت هشت هواپیما پرواز کرد .

-سلیمان به نظر تو کار ما درست است ؟

-چه کاری ؟

-اینکه بدون هیچ سابقه ی آشنایی تو دعوت یک ناشناس را قبول کردی ؟

-نمی دانم ، ولی حس عجیبی مرا به سوی او می کشد .

وقتی از فرودگاه بیرون آمدند مرد جوانی توجه شان را به خود جلب کرد . او تی شرت سفید و شلوار خاکستری به تن داشت و به اتومبیل پژوی آبی رنگی تکیه داده بود . مشخصات کاملا درست بود و او با دیدن بهار و سلیمان به سمتشان رفت و با لبخند گرمی از آنها استقبال کرد و درب ماشین را برای آنها باز کرد . بهاره تردید داشت ولی سلیمان کاملا در راهی که قدم گذاشته بود قاطع به نظر می رسید .

-سلیمان تو نمی خواهی چیزی بپرسی ؟

-کمی صبر کن ، همه چیز روشن می شود .

-آقا چند روز می خواهید مشهد تشریف داشته باشید ؟

-اگر قسمت باشد چهار روز .

-انشالله که خوش بگذرد . من مسئول هستم که هر جا می خواهید شما را ببرم و اگر مایل بودید اتومبیل را خدمتتان تقدیم می کنم تا تنهایی گردش کنید .

-من سال هاست مشهد نیامدم . اگر شما همراه ما باشید سپاسگزاریم .

-اینکه پرسیدن ندارد . سعادت اگر داشته باشیم به زیارت می رویم .

گنبد های طلایی حرم و آن فضای روحانی و دلپذیر و چشم نواز ، سلیمان و بهاره را غرق لذت و تماشا کرد . کبوتران عاشقی که گرد گنبدها به پرواز درآمده بودند و بی قرار ، پر و بالشان را به هر سو می کشیدند ، چشم های زیبا و سیاه بهار را به

دنبال خود می کشیدند .

-طوری نگاه می کنی که انگار شوق پرواز ترا هم بی قرار کرده .

-من خیلی وقت است که پرواز کرده ام !

-به کجا ؟

-به سرزمین قلب تو !

سلیمان خندید و همان جا هر دو پیمان عشقی ابدی را بستند . با بی میلی از حرم مطهر بیرون آمدند و مرد جوان که خود را مصطفی معرفی کرده بود اعلام کرد که آنها را به جاهای دیدنی مشهد خواهد برد .

-آقا مصطفی ! از لطف ممنون . ولی ما باید اول یک هتل پیدا کنیم و از شر چمدان هایمان راحت شویم . بهاره هم حالش چندان خوش نیست . نیاز به استراحت کوتاهی دارد .

-چرا هتل ؟ ... شما را جایی می برم که رسماً به آنجا دعوت شده اید ، حالا سوار شوید .

مصطفی از خیابان های شلوغ شهر گذشت و وارد بلوار وکیل آباد که به سمت خارج شهر بود به حرکت درآمد . رفته رفته مناظر سرسبز و چشم نوازی در دو طرف جاده نمایان می شد که اکثراً باغ های سرسبز و خرم بودند .

-کجا می روی آقا مصطفی ؟

-ز شک ... تا به حال آنجا رفتی ؟

-گفتم که چند سال است مشهد نیامدم ، چیز زیادی به خاطر ندارم .

او یک ساعت کامل رانندگی کرد تا اینکه مقابل باغ زیبایی اتومبیل را پارک نمود . باغی که درخت های گیلان و آلبالوی آن چشم هر بیننده ای را خیره می کرد . مصطفی به طرف پیرمرد باغبان رفت و به آرامی گفت :

-بابا ... مهمان هایت آمدند .

پیرمرد از جا بلند شد و کلاه نمدی اش را روی سر مرتب کرد و خاکی را که روی آستین کت کهنه ی قهوه ای رنگش نشسته بود تکان داد و نزدیک سلیمان آمد .

-سلام پسر ، خوش آمدید !

بهاره نمی توانست تعجبش را پنهان کند . چه کسی آنها را به انجا کشیده بود . همچنان که غرق افکارش بود سلیمان به او تکانی داد و گفت :

-بهتر اسن دنبال پیرمرد برویم .

پیرمرد پله هایی را که از سطح جاده شروع و تا رسیدن به یک ویلای زیبا ختم می شد ، بالا رفت و به تعقیب او سلیمان و بهاره و مصطفی هم بالا می رفتند .

آفتاب مستقیم می تابید و تیغه های طلایی اش را روی شاخه و برگ های درختان فرو می کرد و بهاره هر پله را که به سمت بالا طی می کرد ، چشم انداز زیباتری از طبیعت او را به وجد می آورد . بالاخره به باغ رسیدند . جوی باریک آب زلال و خنک بود . بهاره انگشتانش را لای آب فرو کرد و از خنکای آن لذت برد . تا رسیدن به ویلا باید از یک سرایشی کوتاه بالا می رفتند که پر از سنگ ریزه بود و در دو طرفش درختان گیلاس سر در شانه ی هم فرو برده بودند . وقتی داخل ویلا شدند آنجا به حدی زیبا بود که هر دو شگفت زده شدند . یک استخر بزرگ به چشم می خورد و بعد هم ساختمانی که از کنار پنجره های آن می شد غروب را تماشا کرد و از طبیعت لذت برد . سلیمان و بهاره که کاملا خسته شده بودند خود را روی مبل رها کردند و پیرمرد لبخند زد .

-روزی صد بار از این پله ها و سرایشی ها بالا و پایین می روم ولی یکبار هم مثل شما جوان ها به نفس نفس نمی افتم .
سلیمان گفت :

-راستش پدر جان ما از دیدن اینجا و مناظر قشنگش خیلی هیجان زده شده ایم . قدری که استراحت کنیم در باغ گردش می کنیم .

-تا عصر صبر کنید . هر چه که اینجا سرسبز باشد باز هوا گرم است و باید کاملا مراقب باشید .

مصطفی که رفته بود تا دست و صورتش را بشوید با یک کاسه کریستال پر از گیلاس و آلبالو برگشت و آن را روی میز گذاشت .

-با دیدن این گیلاس و آلبالوهای پر آب و رسیده ، آدم وسوسه می شود که یک ناخنکی به آن بزند . شما میل کنید ، من رفع زحمت می کنم . مطمئنم که امشب را در اینجا می مانید چون واقعا خوش می گذرد و فردا صبح زود من به دنبالتان می

آیم .

مصطفی چند قدمی به جلو رفت . دوباره ایستاد و در حالی که لبخند از چهره اش محو نمی شد گفت :

-فراموش کردم قربان ، این هم سوئیچ ماشین

-ولی حالا که جایی نمی رویم و جایی هم بلد نیستیم .

-ماشین متعلق به خودتان است . من صبح خدمت می رسم .

-ببخشید که باعث زحمت شدیم .

-اختیار دارید . من فقط وظیفه ام را انجام می دهم .

بعد از رفتن مصطفی پیرمرد هم به راه افتاد و گفت :

-من می روم برایتان از رستوران پایین نهار بیاورم .

او حتی فرصتی برای حرف زدن هم به آنها نداد و بهاره از کنار پنجره دید که پیرمرد از ویلا خارج شد .

-سلیمان همه چیز اینجا مرموز و غیرطبیعی است . من دارم دق می کنم . . . راستش می ترسم . این ویلای زیبا و این باغ

پرمیوه مال کیست که دعوتان کرده و چرا خودش نمی آید ؟

سلیمان که خودش هم با چنین سوالاتی دست و پنجه نرم می کرد از کنار بهاره گذشت و رفت تا دست و صورتش را بشوید

. بهاره هم چمدانش را باز کرد و لباس ها را داخل جالباسی چید . مانتو و روسری اش را هم درآورد . هوا به شدت گرم بود

ولی آنجا چنان نسیم خنکی می وزید که بهاره را زنده می کرد . ده دقیقه بعد سلیمان برگشت و با تعجب دید که بهاره تمام

آلبالوها را خورده و سرحال به نظر می رسید .

-نتوانستم یک دانه اش را هم برای تو نگه دارم . متاسفم خیلی ترش و خوشمزه بودند . . . گیلای ها مال تو .

-بهار تو چطور توانستی به این سرعت همه را تمام کنی ؟

بهاره خندید و خود را به کنار پنجره کشید . باد موهای او را به بازی گرفته بود و سلیمان با لذتی عاشقانه نیمرخ او را تماشا

می کرد . نیم ساعت بعد پیرمرد برگشت و سلیمان با ابراز شرمندگی سینی غذا را از او گرفت و تعارف کرد که با آنها نهار

بخورد .

-ممنون پسر من ، من عادت دارم ساعت دوازده نهار بخورم . قبل از شما صرف شد .

سلیمان آهسته پرسید :

-پدر جان این باغ مال کیست ؟

-تا دو ماه پیش متعلق به آقای هوشمند بود که هر هفته با خانواده اش به اینجا می آمد ، من هم باغبان اینجا بودم . حالا معلوم نیست اینجا را به کی فروخته ولی وکیلی که از طرف صاحب باغ به اینجا آمده بود و نامه ای هم به شما نوشت از من خواست که باز هم اینجا بمانم . مصطفی چیزهای بیشتری می داند ، فردا که آمد با خودش صحبت کنید .

پیرمرد رفت و سلیمان روی صندلی نشست و به فکر فرو رفت . لحظه ای صدای روده هایش را شنید و با خنده گفت :

-ساز گرسنگی ام کوک شده بهار ، تا غذا سرد نشده و زحمت پیرمرد را به باد ندادیم زود باش بیا .

بهار به طرف او چرخید و پشت میز نهار خوری نشست . سلیمان دیس غذای او را مقابلش گذاشت . بهاره طوری به غذا نگاه کرد که انگار حالت تهوع پیدا کرده است . همان طور هم شد به مجرد اینکه اولین قاشق را به دهانش گذاشت حالش به هم خورد .

-چی شده بهار ؟ ... باز هم ؟

-نمی دانم سلیمان چرا اینطوری شدم . با اینکه اینجا هوا خیلی عالی و صاف است باز هم حالم خوب نیست .

-آماده شو برویم دکتر .

-نه خوب می شوم .

-دیگر نمی خواهد از من پنهان کنی . رنگت خیلی پریده .

سلیمان و بهاره از ویلا خارج شدند و پیرمرد که از دیدن آنها تعجب کرده بود پرسید :

-کجا می خواهید بروید ؟

-حال بهاره خوب نیست . می خواهم ببرمش بیمارستان . از کدام سمت باید بروم ؟

سلیمان به دنبال آدرس پیرمرد اتومبیل را به حرکت در آورد و چند دقیقه بعد آنها در بیمارستان بودند . دکتر بعد از معاینه

ی بهاره به سلیمان لبخندی زد و پرسید :

-واقعا نمی دانستید که همسر شما حامله است ؟

سلیمان یکه ای خورد و با تعجب پرسید :

-جدی می گوئید ؟ ... من باور نمی کنم !

دکتر دوباره خندید و با جدیت گفت :

-وقتی صدای گریه ی بچه در اتاق پیچید آن وقت باورتان می شود که دیگر بهاره خانم فقط متعلق به شما نیست .

چهره ی بهاره برای همه محبوب و آشنا بود . دکتر ادامه داد :

-بهتر است این خبر را خودتان به بهاره بدهید و بگذارید کاملا استراحت کند . به زودی تمام مجله ها که فقط دنبال

خبرسازی هستند این موضوع را به چاپ خواهند رساند .

سلیمان اصلا حرف های دکتر را نمی شنید و تمام حواسش پیش بهاره بود . چند لحظه ی بعد ، بهاره از اتاق معاینه بیرون

آمد . رنگش پریده و عرق ، پیشانی اش را خیس کرده بود . سلیمان دست او را گرفت و به گرمی پرسید :

-بهتری ؟ ... حالت خوبه ؟

بهاره سرش را تکان داد و بعد از اینکه دکتر نسخه ی او را نوشت هر دو بیمارستان را ترک کردند .

-چیه ، خیلی خوشحالی ؟

-باید هم خوشحال باشم ، بهتر است سوال پیچم نکنی و تا رسیدن به ویلا ساکت باشی .

-چشم !

-باز که تو حرف زدی !

بهاره خنده ی دلپذیری کرد و سرش را روی شانه خم کرد . وقتی به ویلا رسیدند سلیمان کمک کرد تا او از پله ها بالا برود و

یکراست به اتاق خواب رفت . پرده ها را کنار کشید و پنجره ها را باز کرد .

-حالا روی تخت دراز بکش تا من سرمت را وصل کنم .

بهاره با اعتراض گفت :

-من حوصله سرم را ندارم .

-ولی برای تو الزامیست .

-سلیمان خواهش می کنم .

-التماس فایده ندارد ، زود باش آماده شو .

چند لحظه ای که گذشت و سلیمان کنار بهاره نشسته و موهای او را با انگشتانش این طرف و آن طرف می زد ، پرسید :

-خب چه احساسی داری ؟

-در چه مورد ؟

-این که ... این که به زودی مادر می شوی ؟

بهاره تکانی خورد و سلیمان خیلی زود او را آرام کرد . رنگ صورتش ارغوانی شد و چشم هایش برق زدند ، نجواکنان گفت :

-چه زود !

-ناراحتی ؟

بهاره به شدت سرش را به چپ و راست تکان داد و با لبخندی که بر چهره آورد ، رضایت کامل خود را اعلام کرد . صبح روز

بعد مصطفی آمد و با خود یک بسته ی کوچک به همراه داشت . کنار سلیمان و بهاره نشست . با همان صداقتی که در

نخستین لحظه های دیدار سلیمان آن را دریافته بود پرسید :

-دیشب چطور گذشت ؟ راحت بودید ؟

-اینجا به یک بهشت کوچک شباهت دارد و ما واقعا شب به یاد ماندنی را پشت سر گذاشتیم ، فقط ...

-فقط چی دکتر ؟

-خیلی چیزها برای ما مبهم است . این باغ و ویلا متعلق به کیست و چه کسی ما را به اینجا دعوت کرده ؟

مصطفی خندید و پاسخ داد :

-اینجا از بیست روز قبل به مالکیت شما درآمده و سند به اسم شما شده ... مبارکتان باشد .

هر دو با چشم های گشاد شده به مصطفی خیره شدند و بهاره گفت :

-این امکان ندارد ... چه کسی این باغ و ویلا را به ما بخشیده و به چه دلیلی؟

-شانس خوب که پرخاشگری ندارد خانم کیمیا!

مصطفی سند را به سلیمان داد که به اسم هر دوی شان رقم خورده بود و نامی از مالک دیگری به چشم نمی آمد.

-چه کسی چنین هدیه ی گرانبهایی را به ما داده؟

-متاسفم، من در این مورد اطلاعی ندارم. فقط از طرف یک وکیل موظف شدم که این باغ را به شما بسپارم. هم چنین این ماشین هم مال شماست.

هر کس دیگری هم جای سلیمان و بهاره بود متعجب می شد و باور کردن این موضوع برایش دشوار بود.

-آقا مصطفی خواهش می کنم اگر اطلاعات بیشتری دارید ...

او وسط حرف سلیمان پرید و با قاطعیت گفت:

-باور کنید که من هر چه می دانستم به شما گفتم، اگر آدرس آن وکیل را می خواهید به شما می دهم، گرچه او به من سپرده بود که حرفی نزنم ولی نمی توانم به شما کمک نکنم. او در تهران زندگی می کند.

سلیمان آدرس را گرفت و شتاب زده گفت:

-ماندن ما در اینجا دیگر صلاح نیست. باید هر چه زودتر این مرد را پیدا کنیم و با او صحبت کنیم.

-نمی خواهید بیشتر اینجا بمانید؟

-اگر بتوانیم همین امروز برمی گردیم.

-پس باغ و ویلایتان چی؟

-همه چیز همان طوری که بوده سر جایش بماند. وقتی موضوع روشن شد ما برمی گردیم. از لطف شما هم یک دنیا تشکر می کنم.

-و ماشین؟

-در اختیار شما. تا وقتی که دوباره همدیگر را دیدیم.

-نه ممکن نیست، من چنین امانتی را قبول نمی کنم، چرا با ماشین به تهران بر نمی گردید؟

-به دو دلیل ، اول اینکه ما اطلاعی درباره ی اهداکننده نداریم و نمی توانیم آن را قبول کنیم و دوم این که بهار حال خوشی ندارد و مسافرت با ماشین خسته اش می کند .

-بسیار خب ، شما فعلا استراحت کنید . من سعی می کنم برایتان بلیط هواپیما فراهم کنم .

-آقا مصطفی شرمنده مان کردی ، جبران می کنم .

-خواهش می کنم .

بعد از رفتن مصطفی ، سلیمان و بهاره هر کدام به فکر فرو رفته بودند و هیچ کدام حاضر نبودند با کلمه ای حرف سکوت و خلوت دیگری را بشکنند . بهار استراحت می کرد و سلیمان تصمیم گرفت در باغ گردش کند ، باگی که متعلق به او و بهار بود .

ساعت دو بعد از ظهر مصطفی برگشت و با تاسف گفت :

-امروز لیست پرواز پر بود . می دانید که در تابستان مساران زیادی به مشهد می آیند و می روند . به زحمت توانستم برای فردا صبح بلیط تهیه کنم .

-ممنون آقا مصطفی !

-اگر مایل باشید حاضرم با شما به جاهای دیدنی مشهد گشتی بزنم .

-با اینکه تمایل شدیدی به این گردش دارم ولی راستش حوصله ندارم و بهاره هم حال خوشی ندارد . در باغ می مانیم . انشاءالله سفر بعدی در خدمتتان خواهیم بود و بی زحمت نمی گذاریمتان .

-هر طور دوست دارید . فردا صبح شما را تا فرودگاه می رسانم و با اجازه تان ماشین را در پارکینگ ویلا می گذارم .

سلیمان پذیرفت و بعد از رفتن مصطفی با بهاره به کنار استخر رفت . بهاره گوشه ای نشست و سلیمان به داخل آب پرید . تنها جایی که می توانست به او آرامش بدهد بستر خنک آب بود .

سلیمان و بهاره تصمیم گرفتند که در مورد باغ و ماشین و ویلا صحبتی نکنند و فقط علت زود برگشتنشان را کسالت بهاره توجیه کنند . خبری که خانم صبوری با شنیدن آن جیغ خوشحالی کشید و صورت بهاره را به گرمی بوسید . همان لحظه به

خانم بیات و بعد هم به سپیده زنگ زد و آنها را از این خبر خوش مطلع ساخت . خانم بیات از خوشحالی روی پا بند نبود و عصر همان روز همه با گل و شیرینی به دیدن بهاره آمدند .

سلیمان بلافاصله به دفتر وکالت آقای بهادری رفت و چون کسی آنجا نبود شماره ی منزلش را گرفت . باز هم کسی گوشی را بر نداشت و سلیمان با ناامیدی سر روی شانهِ خم کرد و با پرس و جو متوجه شد که او به مسافرت رفته و چند روزی بر نمی گردد .

شب بستر مخملی و پرستاره اش را پهن کرد و قرص ماه در قلب آسمان می درخشید . سلیمان بهاره را مشغول بستن چمدانش دید و پرسید :

-نکند دوباره می خواهی برگردی ؟

-فردا صبح راهی شمال هستیم و از آنجا هم به شیراز که آخرین صحنه های فیلم در آنجا ضبط می شود . آقای رهنما تاکید داشت که همه صبح زود در استودیو حاضر باشیم .

-ولی تو که حال خوشی نداری .

-چیز مهمی نیست ، با آن هم مجبورم ، فقط به خاطر من که نمی شود کار ضبط را عقب بیندازند در ضمن زودتر کار تمام شود به نفع من است .

-بله قبول دارم . ولی باید قول بدهی که مواظب خودت باشی .

-حتما ... دوست داشتم تو هم می توانستی ...

-قبلا در اینباره صحبت کردیم بهاره ، من مدتی است که دانشگاه و مطبم را رها کرده ام . به خصوص که مدت زیادی نیست که در دانشگاه تدریس می کنم .

-اگر کارمان طول کشید چی ؟

-آقای رهنما که گفت بیش از ده روز مسافرتتان طول نمی کشد .

-امیدوارم که اینطور باشد ، ولی باز هم روزهای تلخ گذشته تکرار می شود و من بی تو ...

-این تویی که جدا می شوی بهاره و این هم به خاطر توست .

-ملامتم می کنی؟

سلیمان به علامت نفی سرش را تکان داد و بهاره از حالات او متوجه شد که سلیمان به موضوع دیگری می اندیشد، دیگر با او حرف نزد و سعی کرد آن شب را راحت بخوابد. دلش نمی خواست از آغاز مسافرت کسل و بی حال باشد. زنگ تلفن به صدا درآمد و آقای رهنما با نگرانی جویای بهاره شد. آقای صبوری که تازه از خواب بیدار شده بود ابراز بی اطلاعی کرد. چند ثانیه بعد بهاره با دستپاچگی از خواب پرید و به سرعت لباس پوشید.

-عزیزم، سلیمان مرا تا استودیو می رسانی؟

-خونسرد باش دختر، بدون تو که نمی روند.

-می دانم، ولی نمی خواهم آنها را بیش از این معطل کنم.

-ولی من دوست دارم بیشتر ترا ببینم دلم برایت تنگ می شود.

-بس کن سلیمان، ترا به خدا عجله کن.

سلیمان با شیطنت خندید و نیم ساعت بعد وقتی می خواست از بهاره خداحافظی کند احساس غریبی کرد و دلش برای جدایی از او، بی قرار سر بر دیوار سینه اش می کوفت. برای آخرین بار نگاهش کرد و با تاکید گفت:

-امیدوارم شرایط خودت را درک کنی و کاملا مراقب خودت باشی.

-نگران منی یا ...

-تو برای من عزیزترینی و آن موجودی که با توست ...

سلیمان تبسمی کرد و حرفش را ادامه نداد و بهاره لبخندی زد و از اتومبیل پیاده شد. سلیمان برگشت و سر راه باز هم به دفتر وکالت آقای بهادری سر زد. باز هم خبری نبود و حالا او با ناامیدی به دانشگاه رفت و سعی کرد روحیه ی همیشگی اش را در آنجا حفظ کند. بعد از پایان دانشگاه به خانه برگشت و جای خالی بهار، آزارش داد. کنار مادر آمد و ساعاتی را با او گذراند. قبل از رفتن به مطب به منزل سپیده رفت و ساناز را به گرمی در آغوش گرفت و صورت زیبای او را غرق بوسه کرد.

-بشین برایت میوه بیاورم.

-متشکرم . باید به مطب بروم . دلم برای ساناز تنگ شده بود آمدم سری به او بزنم .

-فقط به خاطر ساناز ؟

سلیمان خندید و پاسخ داد :

-با وجود ساناز تو دیگر آن سپیده ی کوچولوی دوست داشتنی نیستی و ساناز جای ترا گرفته ...

سلیمان چرخید و ساناز را از آغوشش جدا کرد و آرام پرسید :

-از جلال چه خبر ؟

سپیده اخم کرد و با ناراحتی گفت :

-از روزی که سپهر رفته او خیلی تنها شده ، کار رستوران را به سختی انجام می دهد و بیشتر اوقات افسرده است .

سلیمان حرفی نزد و از او خداحافظی کرد . وقتی به مطبخ رسید خانم فرزانه به استقبال او ایستاد و سلام کرد . دو تن از

بیمارانش نیز در اتاق انتظار نشسته بودند . بعد یگراست به اتاقش رفت و چند دقیقه بعد پشت میز نشست . بیمارانش یکی

یکی به او مراجعه می کردند و سلیمان با تخصص و تبحر خود ، به آنان کمک می کرد تا دردشان را به دست فراموشی

بسپارند و به روح طوفان زده شان آرامش می بخشید . آخر وقت مثل همیشه نامه ها را جمع کرد تا داخل کیفش قرار دهد .

می دانست که آن شب حوصله ی پاسخ دادن به نامه ها را ندارد ، یکی از پاکت ها روی زمین افتاد ، سلیمان خود را خم کرد

تا نامه را بردارد . با دیدن دست خط آشنا انگشتانش به لرزه افتادند و او پاکت را برداشت ، عطر آشنایی مشامش را پر کرد .

همانجا روی صندلی نشست و نامه را باز کرد . نامه از سپهر بود . هر خطی را که سلیمان می خواند چشم هایش پراشک می

شدند و او به سختی قادر به خواندن کلمات بود . نامه مختصر و کوتاه بود و خبری در نامه درج شده بود که پشت سلیمان را

خم کرد . نامه از پاریس فرستاده شده بود و سپهر با التماس خواسته بود که سلیمان هر چه زودتر خود را به آنجا برساند

زیرا نوشته بود که بیماری اش روز به روز تشدید یافته و حالا به او احتیاج دارد . انگار سقف آسمان روی سر سلیمان فرود

آمده بود و سنگینی تمام عالم را روی شانه هایش احساس می کرد ، به شدت گریست و با حالتی پریشان و محزون به خانه

برگشت .

-چی شده پسرم ؟ چرا به این روز افتادی ؟

-چیزی نیست مادر نگران نباشید .

آقای صبوری که می دانست سلیمان دردی در چشمانش نهفته دارد وقتی همسرش به خواب رفت به سراغ سلیمان رفت و او را دید که از شدت گریه چشمانش سرخ شده اند . دستش را روی شانه ی سلیمان گذاشت و آرام پرسید :

-به من راستش را بگو سلیمان ، چی شده ؟

سلیمان که می دانست پدر طاقت شنیدن ماجرا را دارد او را از نامه ی سپهر مطلع کرد . پدر هم حال بهتری از سلیمان نداشت و هر دو تا صبح بیدار ماندند . در اولین ساعات صبح آقای صبوری و سلیمان ، تمام تلاششان را به کار بردند تا بتوانند هر چه زودتر ویزا بگیرند و بعد از دو روز تلاش ، سلیمان گذرنامه اش را ویزا کرد و برای دوشنبه بلیط هواپیما گرفت . وقتی همه ی کارها به خوبی تمام شد سلیمان کنار مادر نشست و به نرمی گفت :

-مادر من فردا به فرانسه می روم .

مادر به شدت تعجب کرد و سلیمان با همان روش تخصصی اش از سپهر مادر گفت ، ولی از بیماری اش کلمه ای بر زبان نیاورد . مادر از خوشحالی گریه می کرد و سلیمان به مادر تبریک می گفت .

-نمی خواهی با بهاره تماس بگیری و از سفر او را مطلع کنی ؟

-نه مادر ، مزاحم کارش نمی شوم . هر وقت خودش تماس گرفت شما جریان را به او بازگو کنید .

زمان گذشت و ساعات انتظار سپری شدند . وقتی سلیمان به صندلی هواپیما تکیه داد و خود را روی بال ابرها احساس کرد صدای قلبش را می شنید همچنان که زیر لب دعا می کرد نمی توانست جلوی اشک هایش را بگیرد .

فصل نهم :

-دکتر صبوری ؟

-بله خودم هستم و شما باید آقای امید درخشان باشید .

-بله از آشنایی با شما خوشبختم ، به اینجا خوش آمدید .

امید که بی تابی را در چشم های سلیمان می دید گفت :

-سپهر گفت که در نامه اش از من برای شما نوشته که تنها دوستش هستم . من و او با هم خیلی صمیمی هستیم . او در همین هتل اقامت دارد و یکی از اتاق ها را اجاره کرده و زندگی می کند و متأسفانه حالا . . .

سلیمان تکانی خورد و با نگرانی پرسید :

-حالا چی ؟ . . . چه بلایی سرش آمده ؟

-بهتر است اول برادران را ملاقات کنید . او هر لحظه منتظر شماست . بعد با هم صحبت می کنیم .

امید و سلیمان وارد آسانسور شدند و در طبقه ی پنجم ، امید ، سلیمان را به داخل راهرو هدایت کرد .

-او حتما دوست دارد شما را تنها ملاقات کند . دست راست ، اتاق چهارم .

هر قدم که سلیمان برمی داشت صدای ضربان قلبش شدیدتر می شد و پاهایش سست تر می شدند . وقتی درب اتاق را باز کرد مستقیم نگاهش روی او میخکوب ماند . ملحفه ی سفیدی رویش کشیده بود و صورت استخوانی و رنگ پریده اش دل سلیمان را به درد آورد . اشک هایش سرازیر شدند و سپهر که چشم به پنجره دوخته و خیابان را تماشا می کرد با شنیدن صدای او ، صورتش را چرخاند و لحظه ای بعد ، هر دو برادر در آغوش هم به سختی می گریستند و سپهر که نحیف و بی حال بود توانی برای گریستن هم نداشت . موهای خوش حالت و خرمایی رنگ او ، از ته تراشیده شده بودند و ته ریشی که داشت او را به شدت بیمار نشان می داد .

-چه بلایی سر خودت آوردی مرد ؟ . . . این چه قیافه ایست که تو پیدا کردی ؟

-حرف نزن ، سوال پیچم نکن ، بگذار گریه کنم که خیلی دلم گرفته .

-چی شده ؟ چرا به این روز افتادی ؟

-مریضم سلیمان ، خیلی درد دارم .

سلیمان همچنان گریه می کرد و صورت او را در قاب دستانش گرفته بود .

-چرا بی خبر رفتی ؟ . . . چرا نامه نمی فرستادی ؟

-لازم بود تنها باشم . اما دیگر نتوانستم دوام بیاورم . حالا به آخر خط رسیدم .

-چی می گی مرد ؟ . . . این حرفها از تو بعید است ، برمی گردیم خانه . . . مادر چشم به راه توست ، پدر بدون تو دق کرده ،

با هم برمی گردیم .

-خدا کند برای من فرصتی باشد . اما حالا باید بستری شوم . یک عمل جراحی مرگ و زندگی مرا تعیین می کند . اگر موفقیت آمیز بود ، تو یک برادر دو قلو داری و گرنه ...

-نگو سپهر نمی خواهم بشنوم . تو خوب می شوی .

سپهر غده ای در سر داشت که هر ساعت او را به درد کشنده ای مبتلا می کرد . سرش را به دیوار می کوبید ، موهایش را چنگ می زد و فغان می کرد . به همین دلیل موهای او را تراشیده بودند تا سپهر بیش از آنچه درد می کشد خودش را آزار ندهد . سپهر و سلیمان دو ساعت کامل در اتاق تنها ماندند تا اینکه امید ضربه ای به در نواخت و از سلیمان خواست که با او بیاید .

-آقای دکتر ، متاسفانه سپهر وضع خطرناکی دارد . برایم خیلی دردآور است که این حرف ها را برای شما بازگو می کنم ، اما باید حقیقت را اگر چه تلخ هم باشد ، پذیرفت . دکترها گفته اند که ... سپهر دیگر رفتنی است و امیدی وجود ندارد . فقط یک عمل جراحی هنوز دریچه های امید را بسته و معالجین او می خواهند تا آخرین شانس سپهر را برای زنده ماندن بیازمایند و آخرین تیرشان را هم پرتاب کنند . شما با این عمل موافقید یا اینکه ...

-توکل به خدا ... همین امروز بستری اش می کنیم . نمی خواهم بعدها حسرت بکشم .

سپهر در بیمارستان بستری شد وقتی او را به اتاق عمل می بردند چشم هایش پر اشک بودند و حاضر نبود به هیچ قیمتی دست های گرم سلیمان را از خود جدا کند . مطمئن بود که دیگر چشم باز نخواهد کرد . سلیمان به او امیدواری می داد . در اتاق عمل بسته شد و سلیمان کشنده ترین لحظات عمرش را که به شدت بی قرار بود سپری کرد . تنها کسی که یاری اش می کرد تا دوام بیاورد ، صحبت های گرم امید بود . جوانی که در هتل با سپهر آشنا شده بود و در تمام این مدت همراهش بود .

لحظه ها چه به خوشی بگذرند و چه در انتظار و نومیدی سپری گردند ، بالاخره تمام شدنی اند و انتظار سلیمان هم بع پایان رسید . تیم جراحی بیرون آمدند و هر کدام لبخند رضایتمندانه ای بر لب داشتند که خون را در رگ های سلیمان به جریان آورد و لبخند را به صورت او پاشید .

سپهر دوازده ساعت بعد به هوش آمد و همه چیز به خوبی شکل گرفته بود. ده روز در بیمارستان بستری بود تا اینکه اجازه ی مرخصی صادر شد و سلیمان تا به پایان رساندن کارها برای بازگشت به ایران، او را به هتل منتقل کرد. او مرتب حال سپهر را به پدر گزارش می داد و آقای صبوری که خطر را رفع شده دید، جریان را به بهاره و همسرش نیز بازگو کرد. خانم صبوری به موهایش چنگ زد و به شدت گریه کرد. اشک های بهاره هم که تازه از سفر برگشته و کار فیلمش را به پایان رسانیده بود روی گونه هایش سرازیر شدند. اما شنیدن این خبر هر چند دشوار بود ولی پایان خوش آن همه را در شور و شغفی وصف ناپذیر غوطه ور ساخت و خانم صبوری برای بازگشت پسرانش لحظه شماری می کرد.

عصر آن روز سلیمان با خوشحالی به هتل بازگشت. امید نبود و سلیمان توسط آسانسور به طبقه ی پنجم رفت تا هر چه زودتر خبر بازگشتشان به ایران را به سپهر بدهد و او را صد چندان خوشحال کند. هر قدم که به طرف راهرو نزدیکتر می شد، صدای شیون امید بیشتر به گوشش می رسید، به سرعت دوید و خود را به اتاق سپهر رساند. امید دست های سپهر را در دست داشت. او سرش را به دیوار می کوبید و از درد به خود می پیچید. سلیمان دوید و برادرش را در آغوش کشید و در حالی که می گریست سر او را در میان دستانش گرفت و بناگوش او را غرق بوسه کرد.

-آرام باش، عزیزم سپهر!... ما فردا برمی گردیم. سعی کن آرام باشی.

بعد صورتش را به طرف امید چرخاند و به تندی گفت:

-آمبولانس خبر کن!

-زنگ زدم ولی...

در همین لحظه سپهر روی تخت به خود پیچید و همان طور که دندان هایش را روی هم می فشرد و عرق به شدت بدن او را خیس کرده بود، دست هایش را دور کمر سلیمان حلقه کرد و در حالی که سعی می کرد به او لبخند بزند، پلک هایش را روی هم گذاشت و رفت...

-نه... خدای من!

سلیمان وحشت زده فریاد کشید و امید به دنبال او ناله ی بلندی کرد و لحظه ای بعد چند تن از مسافران و مدیران هتل در آنجا جمع شدند. جنازه ی سپهر همان ساعت به سردخانه منتقل شد و سلیمان اصرار داشت که می خواهد او را به ایران

ببرد . هیچ کسی را نداشت تا سر به شانه ی او بگذارد و به دامانش چنگ بزند و دستش را در دست بفشارد و ناله کند .

-امید چطور به خانواده ام خبر بدهم ؟ به آنها چه بگویم ؟ ... آنها منتظر خود سپهر هستند نه جنازه ی سرد و بی روحش !

-چون می دانستم که تا سر حد جان کندن ، برایتان این کار دشوار است ، من به خانواده تان اطلاع دادم .

سلیمان فریاد کشید و ناله ای کرد .

-به کی گفتمی ؟ ... چه کسی تحمل شنیدنش را داشت ؟

-ترجیح دادم با همسر شما صحبت کنم .

-وای نه ، چرا این کار را کردی . او در وضعیت مناسبی نبود .

-متاسفم ، من اطلاعی نداشتیم . دلم نیامد مستقیم با پدر و مادرتان صحبت کنم .

سلیمان به سرعت از پله ها پایین آمد و از مدیر هتل خواست تا شماره ای را در ایران برای او بگیرد . چند لحظه بعد ، صدای دردآلود پدر را شنید و هر دو شروع به گریستن کردند .

-پدر با چه رویی برگردم ؟ آمده بودم که سپهر را برای شما بیاورم ولی حالا ...

و آقای صبوری فقط ناله کرد و ضجه زد .

-مادر چکار می کند ؟

-بردیمش بیمارستان ، حالش به هم خورد .

-چه بلایی سرش آمده ؟

-کاش می مردیم و این لحظه را نمی دیدیم . چه کاری از دستش بر می آید جز اینکه موهایش را چنگ بزند و به سینه اش بکوبد و فغان کند .

-بهار چی ؟

پدر سکوت کرده بود و فقط صدای گریه اش به گوش می رسید .

-پدر خواهش می کنم به من بگویید . راستش را بگویید !

-بهار جا خورده بود . طاقت چنین خبر ناگهانی را نداشت و حالا خودش خوبه ولی بچه ... از بین رفت .

سلیمان دیگر نتوانست ادامه دهد گوشی را گذاشت و تنها کسی که پشت سرش ایستاده بود و سلیمان می توانست به او تکیه دهد و اشک هایش را روی شانه های او سرازیر کند ، امید بود .

قبل از پرواز سلیمان ، امید وسایل شخصی سپهر را به او سپرد ، داخل آنها یک دفترچه ی خاطرات بود سلیمان می خواست آن را باز کند که امید مانع او شد و گفت :

-موضوع دیگری هست که امیدوارم تحمل شنیدنش را داشته باشید و بیش از این به شما ضربه وارد نسازد .

-بگو امید ، من مصیبت از دست دادن سپهر را تحمل کردم . دیگر هیچ چیز مهم نیست . تحمل شنیدنش را دارم بگو .

-من از نخستین روزهای ورود سپهر به پاریس با او آشنا شدم و چون هر دو تنها بودیم خیلی زود با هم انس گرفتیم . سپهر همان روزهای اول شروع به کار کرد و بدون کوچکترین خرجی ، همه را پس انداز می کرد . خیلی به خودش فشار می آورد ولی تحمل داشت و برای هدف نامعلومی تلاش می کرد . شبها تا صبح چراغ اتاقش روشن بود و چیزهایی را می نوشت و در همان حال اشک می ریخت . من که می دانستم او دردی در سینه دارد اصرار کردم نوشته هایش را به من بدهد تا بخوانم و او به سختی قبول کرد . فقط در این نوشته ها از درد خودش گفته ، دردی که روحش را آزار می داد . ولی حقیقتی بود که او به من بازگو کرد شاید خودتان حدس بزنید و شاید هم سر سوزنی تا به حال به این فکر نیفتاده باشید ولی او به کسی علاقمند بود که ...

-که چی ؟

امید پشت به سلیمان کرد و آرام پاسخ داد :

-به کسی که ... با او ازدواج کردید . به همین دلیل هم بود که سپهر نمی خواست دیگر به ایران برگردد . باغ و ویلا و ماشین هم حاصل تمام رنجی بود که سپهر در اینجا کشید . به گفته ی خودش با پولی که از حسابش برداشته و با خود به فرانسه آورده بود ؛ دست به معامله زد و با خوش شانسی جلو می رفت ، وکیلی در ایران گرفت و همه را به اسم شما کرد . اما همیشه درد می کشید و بیمار بود . من اصرار می کردم که به خانواده ات خبر بده ولی او ...

این خبر چون پتکی بر سر سلیمان فرود آمد و او در جا نشست و سرش داغ شد . آرام زیر لب گفت :

-پسره ی کله شق ، چطور توانست این همه به خودش ظلم کند ؟

- سعی کنید بهاره را خوشبخت کنید . این تنها آرزوی او بود .

- کجا بروم سلیمان ... من با تو زنده ام ... این چه درخواستی است که تو از من می کنی ؟

- برو ، دیگر نمی خواهم یک لحظه هم ترا ببینم .

بهاره در حالی که به شدت گریه می کرد و با التماس از سلیمان می خواست که او را از خود نراند ؛ با عجز پرسید :

- مگر من چه گناهی کردم ؟ ... شنیدن ناگهانی مرگ ... سپهر باعث شد بچه ...

- موضوع بچه نیست و تو هم گناهکار نیستی . این من هستم که باید تقاص پس بدهم .

- مگر تو چکار کردی ؟

- از من نپرس ، فقط برو !

سلیمان پشت به بهاره کرده بود و مرتب قاطعانه به او می گفت که خانه ی عشقش را ترک کند .

تمام ساختمان پر از آدم های سیاه پوش بود و صدای نوحه و فغان به گوش می رسید .

- من ... به من مهلت بده . بگذار چند روزی بگذرد . ما عزادار هستیم . مادر به من احتیاج دارد .

- سه روز هست که تحملت می کنم ، دیگر نمی توانم .

- سلیمان تقاضا می کنم ، التماس می کنم از من چنین چیزی نخواه !

بهاره که تا به حال سر تا پا سیاه پوشیده بود در نظر سلیمان بیش از حد زیبا جلوه می کرد نگاهش را از او گرفت و در

حالی که صدایش تمام ساختمان را پر می کرد فریاد کشید :

- گفتم برو ... نمی خواهم بیشتر از این به سپهر خیانت کنم .

همه صدای او را شنیده بودند و با تعجب به سلیمان خیره ماندند ، سلیمان به گریه افتاد و در میان گریه اش التماس آلود

گفت :

- برو ، بهار من برو !

بهاره کاملا گیج شده بود ، چند قدم به عقب برداشت و یکباره شروع به دویدن کرد . نگاههای حیرت انگیز سایرین او را

تعقیب می کردند و لحظه ای بعد بهاره در خیابان به سرعت می دوید و سلیمان به همان شدت گریه می کرد .

یک سال گذشت . . . سال هجران ، سال درد ، سال ماتم و تنهایی ، سالی که تمام لحظه هایش را بهاره اشک ریخت و انتظار کشید ولی سلیمان به سراغش نیامد و هر بار که بهاره به او پناه می برد طردش می کرد حتی حاضر نبود پلک هایش را بلند کند و به او نیم نگاهی بیاندازد .

بهاره دیگر کار نمی کرد و هیچ پیشنهادی را نمی پذیرفت . تمام مجله ها می نوشتند که اگر همسر بهاره دوباره او را بپذیرد ، بهار روحیه اش را به دست می آورد و دوباره روی صحنه می آید .

ولی بهاره با سرسختی خود را از همه پنهان می کرد و چشمان منتظر سینما به او دوخته شده بود تا حصارش را بشکند و بیرون بیاید .

نام بهاره بر صفحه ی قلب سلیمان چنان حک شده بود که در هر ضربان احساس می کرد بهاره را تکان می دهد و سنگینی او را بر قلبش حس می کرد .

خانواده ی صبوری از هم پاشید . خانم و آقای صبوری به اندازه ی بیست سال پیر شده بودند و نم چشمشان خشک نمی شد . سلیمان با حصار تنهایی که برای خود کشیده بود آنها را بیشتر زجر می داد و تمام تلاششان را به کار می بردند تا بهاره را به او بازگردانند . همه می دانستند که سپهر به بهاره علاقمند بوده و حالا سلیمان خود را مجازات می کند و تقاص پس می دهد . چرا با حرفه ای که داشته متوجه احساس سپهر نشده بود ؟

پاییز فرا رسید ، هوا ابری بود و رعد و برق ، قلب آسمان را می شکافت و پنجره ها را می لرزاند . شیشه ها کوبش قطرات باران را بر اندام ظریف و بلوری شان حس می کردند و خود را به پنجره می سپردند .

بهاره تمام روز را با خاطراتش دست و پنجه نرم کرده بود و حالا که ساعت دوازده شب را نشان می داد دیگر طاقت نیاورد و از جا پرید . خانم بیات و آقای کیمیا نتوانستند مانعش شوند ، زیر باران پیاده به راه افتاد و شروع به دویدن کرد . آنقدر دوید تا پاهایش به شدت درد گرفتند و به نفس نفس افتاد . اما باز هم افتان و خیزان به راهش ادامه داد تا لحظه ای که خود را پشت درب بسته ی حیاط دید . با مشت شروع به کوبیدن در کرد .

-میرزا... میرزا... میرزا در را باز کن... ترا به خدا باز کن!

میرزا که تازه خوابیده بود با دستپاچی از جا پرید و به سرعت در را باز کرد. بهاره با سر تا پای خیس و باران خورده شتابان خود را به داخل حیاط انداخت. خانم و آقای صبوری هم به داخل حیاط دویدند، او مقابل پنجره ی اتاق سلیمان ایستاد و هم چنان که باران به شدت روی صورتش می بارید سر بلند کرد و با تمام نیرو فریاد کشید تا صدایش در رعد و برق گم نشود.

-سلیمان بیا بیرون، قسمم دادی، من جلوتر نیام، ولی ترا به روح سپهر سوگند بیشتر از این شکنجه ام نکن بیا بیرون.

سلیمان با شنیدن صدای او از جا پرید و پنجره را باز کرد، نگاهش مستقیم به طرف او پایین آمد.

-من آمده ام که با تو بمانم... امروز رفته بودم سر خاک سپهر... به روح او شکایت کردم و از دستت نالیدم.

خانم و آقای صبوری گریه می کردند و بهاره در حالی که نفس نفس می زد با صدای بلندتری ادامه داد:

-مگر او نگفته بود که خوشبختم کنی؟... من با تو خوشبختم، می فهمی؟!!

بهاره آنقدر فریاد کشید تا از حال رفت و وقتی سلیمان او را دید که کف حیاط افتاده است دیوانه وار فریاد کشید و خود را

به او رساند. بهاره را از روی زمین بلند کرد و سر تب دار او را روی شانه اش قرار داد...

نیمه شب، شب مرد و سپیده صبح سر زد و لحظه های تلخ هجران به پایان شیرین خود رسیدند. باران همچنان می بارید و

بر شانه های سلیمان و بهاره فرو می آمد تا سنگینی غصه ها را بردارد و غبار تنهایی را از چشمانشان بشوید...

پایان

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com